



زمزمه‌ی وصال

ویژه‌ی آثار هفتمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی از سری

برنامه‌های شانزدهمین جشنواره‌ی بین‌المللی امام رضا (ع)

(ایلام - ۱۳۹۷)

گردآورندگان:

واحد زهرایی

منصور محبی

انتشارات زانا

سرشناسه: جشنواره ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی (هفتمین: ۱۳۹۷؛ ایلام)
عنوان و نام پدیدآور: زمزمه‌ی وصال: ویژه‌ی آثار هفتمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی /
گردآورندگان: واحد زهرایی، منصور محبی؛ ویراستار علی نیاکان.
مشخصات نشر: ایلام؛ انتشارات زانا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۲۵ ص؛ ۱۴/۵*۲۱/۵ س.م.
فروست: ...سری برنامه‌های شانزدهمین جشنواره‌ی بین‌المللی امام رضا(ع).
شابک: 978-622-6004-22-0
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم ۲۰۳۹۱۵۳ قمری. — آرامگاه — زیارت — کنگره‌ها.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ج ۵۳ / ۲ / BP۲۶۴
رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۷۶۷۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۰۴۳۱۰



زمزمه‌ی وصال

(ویژه‌ی آثار هفتمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی)
گردآورندگان: واحد زهرایی، منصور محبی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۰۴-۲۲-۰
ویراستار: علی محمدنیاکان
طرح جلد: وحید اسدی‌نیا
شمارگان: ۱۰۰۰
نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷
قیمت: ۱۵۰۰۰۰ ریال
نشانی ناشر: ایلام، خیابان عاشورا، کوچه‌ی سوم. تلفن: ۰۹۱۸۳۴۱۲۴۵۴

فهرست مطالب

مقدمه	۷
گزارش روند اجرایی هفتمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه‌نویسی و خاطره‌نویسی رضوی	۹
بخش اول: سفرنامه‌نویسی	۱۳
سفری به کاظمین // صدیقه رضوانی‌نیا	۱۵
احسان // رضا حسین‌آبادی	۳۷
زیارت از جنسی دیگر // نسیم سهیلی	۵۴
بخش دوم: خاطره‌نویسی بخش بزرگ‌سال	۷۱
اقامه‌ی نماز باران در چندکیلومتری مشهد // حسین زحمت‌کش زنجان‌ی	۷۳
شاه شرق // بتول میرزایی	۹۱
بخش سوم: برگزیدگان خاطره‌نویسی بخش نوجوان زیر ۱۷ سال	۱۰۷
امام رضا سلام // ماهنی رضائی	۱۰۹
وقتی آقا بطلبد // علی کاظمی	۱۱۱
هنر عشق // فاطمه خیامی‌نژاد	۱۱۵
زیارت شیرین‌تر از ماه عسل // سارا حداد همدانی	۱۲۱
تسبیح سبز // ریحانه محمودآبادی	۱۳۳
جایزه // فاطمه توحیدی	۱۳۶

- بخش چهارم: برگزیدگان بخش ویژه (پیاده روی اربعین حسینی)..... ۱۳۷
- به دنبال کشتی نجات در بیابان // علی کماستانی ۱۳۹
- با تو تا بهشت راهی نیست // فاطمه تقی زاده..... ۱۹۲
- راز قاب عکس عجیب ابومحمد // بهروز گودرزی ۲۱۴

||مقدمه||

عمران خودآموز^۱

زمزمه وصال در منزلگاه هفتم

جشنواره ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی در استان ایلام به تدریج مراحل رشد و پویایی خود را طی کرد و هفتمین دوره آن در مردادماه ۱۳۹۷ به پایان رسید. این جشنواره از سری برنامه‌های شانزدهمین جشنواره بین‌المللی فرهنگی و هنری امام رضا (ع) بود که پس از هفت سال متوالی پذیرای خاطرات عاشقان علی‌بن موسی‌الرضا (ع) و شرح دلدادگی زائران آن امام همام در مسیر وصال شد. بی‌گمان چاپ و نشر آثار برگزیده این جشنواره وزین، گامی بلند در راستای ترویج سیره و روش امام هشتم (ع) و ترغیب تشنگان زلال معنویت به پیمایش این راه روشن، برای رسیدن به سرمنزل مقصود و نیل به مقصد امن رضوی است. برخود لازم می‌دانم از زحمات تمام عوامل جشنواره و

^۱- مدیرکل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان ایلام و دبیر جشنواره

گردآورندگان آثار برگزیده و همچنین حمایت‌های معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و بنیاد بین‌المللی فرهنگی و هنری امام رضا(ع) و مؤسسه فرهنگی و هنری عصر پیام ایلام، تقدیر و تشکر نمایم.

|| گزارش روند اجرای هفتمین جشنواره ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی ||

واحد زهرایی^۱

با اتکال به خداوند متعال و با هدف ترویج فرهنگ منور رضوی، گسترش فعالیت‌های فرهنگی و ادبی مرتبط با سیره اهل بیت (علیهم‌السلام) و تقدیر از تولیدکنندگان و پدیدآورندگان آثار حوزه فرهنگ رضوی، فرآیند اجرایی هفتمین جشنواره ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی به میزبانی استان ایلام از دی‌ماه ۱۳۹۶ آغاز، و با انجام هماهنگی‌ها و برنامه‌ریزی‌های لازم، اقداماتی به شرح ذیل در راستای اجرای هر چه مطلوب‌تر جشنواره به عمل آمد:

۱- طراحی و چاپ و فراخوان، در قالب پوستر، بروشور و سایر اقلام تبلیغی جشنواره.

۲- توزیع اقلام تبلیغی شامل فراخوان، پوستر و بروشور جشنواره با ارسال به: ادارات کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان‌ها، ادارات کل کتابخانه‌های عمومی سراسر کشور، حوزه‌های هنری سازمان تبلیغات اسلامی سراسر کشور، کانون‌های پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان‌ها، ادارات کل آموزش و

۱- مدیر مسئول مؤسسه فرهنگی، هنری عصر پیام ایلام و دبیر اجرایی جشنواره

۱۰ — گزارش روند اجرایی هفتمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی

پرورش کشور، سازمان‌های دانش‌آموزی استان‌ها، حوزه‌های علمیه‌ی استان ایلام، دبیرخانه‌ی کانون‌های فرهنگی و هنری مساجد کشور، کتاب‌فروشی‌های مرکز استان و فروشگاه‌های عرضه‌ی محصولات مذهبی؛ و توزیع گسترده در حرم حضرت معصومه (س)، حرم امام رضا (ع) با همکاری معاونت فرهنگی استان قدس رضوی، ستاد راهیان نور با همکاری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایلام، دفاتر فروش بلیط هواپیما به مقصد مشهد مقدس، اماکن مذهبی استان و...

۳- سایر شیوه‌های تبلیغی:

0 نصب بنر در سطح شهر و در محل اداره‌ی کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان و شهرستان مهران؛

0 نصب استند تبلیغی در اداره‌ی کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان، استانداری، آموزش و پرورش، مجتمع فرهنگی و هنری ارشاد اسلامی استان ایلام؛

0 ارسال پیامک برای مخاطبین و شرکت‌کنندگان در جشنواره‌های قبلی سفرنامه و خاطره‌نویسی رضوی؛

0 چاپ آگهی فراخوان در هفته‌نامه‌های محلی و سراسری؛

0 بهره‌گیری از فضای مجازی در راستای اطلاع‌رسانی جشنواره؛

0 ۴- تشکیل اتاق فکر جشنواره با عضویت اساتید و صاحب‌نظران فرهنگی، مطابق دستورالعمل مربوط، با هدف بهره‌گیری از ظرفیت‌ها و توانمندی‌های استان به منظور اجرای هرچه مطلوب‌تر جشنواره.

۵- تعداد جلسات برگزار شده اطاق فکر ۱۰ جلسه.

۶- برگزاری تعدادی از جلسات اتاق فکر در سایر دستگاه‌ها و مراکز فرهنگی از جمله دفتر نماینده‌ی ولی فقیه و امام جمعه‌ی ایلام، استانداری ایلام و صدا و سیما‌ی مرکز استان.

۷- جذب مشارکت ادارات و نهادهای دولتی و غیردولتی، شامل: امور اجتماعی و فرهنگی استانداری ایلام، دانشگاه ایلام، حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، اداره‌ی کل آموزش و پرورش استان ایلام، سازمان دانش‌آموزی استان ایلام، شهرداری و شورای اسلامی شهر ایلام، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان ایلام، اداره‌ی کل کتابخانه‌های عمومی استان ایلام، نمایندگی استان قدس در استان ایلام، کمیته‌ی امداد امام خمینی استان ایلام.

۸- تشکیل شعبه‌ی فرعی دبیرخانه‌ی جشنواره در مرز بین‌المللی مهران.

۹- برگزاری کارگاه آموزشی خاطره‌نویسی با حضور دکتر جواد بخشایش و مشارکت دبیران زبان و ادبیات فارسی استان ایلام.

۱۰- تعداد آثار رسیده به دبیرخانه‌ی جشنواره ۶۳۰ اثر (سه برابر آثار رسیده به دبیرخانه‌ی جشنواره در سال ۱۳۹۶).

۱۱- برگزاری آیین اختتامیه در تاریخ ۱۳۹۷/۹/۲۵ با حضور گسترده و قابل توجه آحاد مختلف مردم و همچنین حضور مسئولین کشوری و استانی، و اجرای برنامه‌های متنوع فرهنگی و نهایتاً قرائت بیانی‌ی داوران و اعلام برگزیدگان جشنواره.

بخش اول

سفرنامه نویسی

||سفری به کاظمین||

صدیقه رضوانی نیا - استان تهران

دل کندن از روزمرگی‌ها و رفتن به سفرگاه وسوسه‌ای تمام نشدنی به جان آدم‌ها می‌اندازد. وسوسه‌ای که لحظه‌ای از ذهن و قلب انسان بیرون نمی‌رود تا او کوله‌بار سفر و راهی جاده‌ها می‌شود، به خصوص اگر آن سفر، رفتن به جایی باشد که ارتباط روحی و عاطفی با آن مکان داری.

من هر وقت به گذشته‌ی خودم نگاه می‌کنم و به لایه‌های پنهان زندگی‌ام دقت می‌کنم، به سال‌های زندگی که گذشته و عبور کرده و پس آن سال‌ها من به امروز رسیده‌ام؛ قلبم می‌لرزد و اولین شخصیت تاثیرگذار زندگی‌ام که یادم می‌آید، امام رضا (ع) است.

زندگی پرفراز و نشیب من در این دنیا از روستایی در کوهستان‌های فریمان خراسان آغاز شد. سیزده‌ساله بودم که به مشهد آمدم و حدود دو دهه از سرنوشت‌سازترین و خاطره‌انگیزترین سال‌های زندگی را در شهر امام رضا (ع) گذرانده‌ام. یعنی اوج سال‌های جوانی و شور و عشق. در این شهر به خیلی از آرزوهایم رسیدم. دانشگاه رفتم، نوشتم، عاشق شدم و عشق را در شهر امام رضا تجربه کردم.

همه‌ی تجربه‌های خوب من از زندگی در مشهد اتفاق افتاد. بیست سال کم نیست. بخش مهمی از عمر یک انسان است و حالا که چندماهی می‌شود از این شهر و از قلب تپنده‌ی آن دورم و در پایتخت روزگار می‌گذرانم، چیزی که مرا دلتنگ می‌کند حرم امام هشتم و کوچه پس کوچه‌های شهرم است.

سال‌های حضور در مشهد باعث ارادت قلبی و عاطفی من به امام رضا (ع) شد و زندگی‌ام با امام رضا (ع) پیوند جدایی‌ناپذیر خورد. این شعار نیست این حرف از عمق قلبم بر می‌خیزد و در محضر خود امام رضا (ع) آن را بر زبان جاری می‌کنم.

حالا هم زیاد مشهد می‌روم؛ اما به روزهای آخر سفر که می‌رسم دلتنگ می‌شوم و این سؤال ذهنم را درگیر می‌کند که دوباره و چه زمانی سفر به سرزمین خراسان روزی‌ام می‌شود.

حالا رسیده‌ام به روایت سفر به شهر کاظمین؛ شهر پدر و پسر امام رضا (ع). در این روزهای پاییزی و بارانی پایتخت، هوای آن شهر را کرده‌ام. نیمه شبی بارانی است. باران تند پاییزی خیابان‌های شهر را شسته. من لبو می‌خورم و روایت سفرم از کاظمین را قلمی می‌کنم.

شهری در ساحل رودخانه‌ی دجله

کاظمین شهری است که در حوالی بغداد قرار دارد و حتی یکی از محلات پایتخت عراق محسوب می‌شود. در ساحل رودخانه‌ی دجله قرار دارد و آب و هوای آن گرم است و پر از باغ‌های مرکبات و نارنج... نخلستان‌ها در جای جای

آن خودنمایی می‌کنند. چون این شهر در نزدیکی پایتخت قرار دارد، نشانه‌های زندگی مدرن را هم می‌توان در آن دید و....

آنچه نوشتم ظاهری از شهر کاظمین است؛ اما آنچه باعث اهمیت کاظمین در ذهن و قلب شیعیان شده وجود بارگاه دو امام در آن شهر است؛ پدر و پسر امام رضا (ع).

تصویری که از امام هفتم دارم باب‌الحوائج بودن اوست و این که همیشه در کودکی می‌شنیدم او سال‌ها در زندان بوده و اگر کسی زندانی بی‌گناه دارد، خدا را به امام کاظم قسم بدهد اسباب رهایی زندانی‌اش فراهم می‌شود و آن یکی پسر دردانه‌ی امام رضای ماست که هر وقت حرمش می‌رویم، ناخودآگاه یاد مادر و پسرش می‌افتیم. من یکی که در خیلی از بزنگاه‌های زندگی در مشهد و در بارگاه رضوی، او را به پسرش قسم داده‌ام و رسیدن به خیلی از آرزوهای زندگی را مدیون این امام جوان هستم.

در کاظمین بیشتر از هر جایی یاد مشهدالرضا می‌افتی و دلتنگ حرم یار می‌شوی؛ هر چند من هر سفری که رفته‌ام حتی سفرهای تفریحی؛ حتی در کویر مرکزی ایران، در خرو طبس یا در آزاد شهر گرگان یا در برازجان بوشهر یا در همدان و... باز یاد مشهد افتاده‌ام. دلیلش را نمی‌دانم، اما هر چه هست نسبت غریبی با امام رضا (ع) دارد. گرچه ظاهراً از همه هیاهوها و تلاطم‌ها و استرس‌های این دنیایی خودم را رها کرده‌ام و دل به جاده‌های سفر سپرده‌ام؛ اما ته قلبم باز یاد مشهد بوده‌ام و دلم برای امام هشتم تپیده. در کاظمین که این اتفاق با همه غلظت و عمق خودش رخ می‌دهد.

تکیه گاهی برای همه سال های زندگی...

هیچ چیزی شیرین تر از این نیست که انسان تکیه گاه مطمئنی در زندگی داشته باشد و در بزنگاهها و گردنه های زندگی به او پناه ببرد برای من این تکیه گاه در سالیان زندگی ام حضرت رضا (ع) بوده است.

ماجرای از جایی شروع شد که ازدواج من دقیقاً در روز میلاد امام رضا (ع) و در بارگاه ایشان در رواقی که برای عقد ازدواج زوج های جوان در نظر گرفته اند اتفاق افتاد. ازدواجم با مهریه ی هشت سکه بهار آزادی به نشانه ی ارادت به ساحت امام مهربانی ها انجام شد. خطبه ی عقد ما را در آن روز مرداد ماهی داغ مشهد؛ روحانی سیدی در رواق دارالحججه خواند و ما در محضر امام یا علی گفتیم و عشق را آغاز کردیم.

یادم هست وقتی خاله زهرا از من پرسید مهریه ات چقدر است و من به او گفتم هشت سکه، او سکوت کرد و به فکر فرو رفت و بعد تأملی چند ثانیه ای پرسید: صدیقه تا حالا عددهای مختلفی از سکه شنیده بودم؛ ولی هشت را نه. این عدد را از کجا آوردی؟ گفتم از قلبم برخاست از رازهای بین من و امام هشتم که گفتنش در بیان نمی گنجد....

اواخر دی ماه بود. دقیقاً ۳۰ دی سال ۹۶ که تصمیم گرفتیم آغاز زندگی مشترک مان را از جوار امام حسین (ع)، ماه بنی هاشم و دیگر امامان مدفون در سرزمین عراق آغاز کنیم. ما به پابوسی پدر و پسر امام رضا (ع) رفتیم و آغاز زندگی را از شهر کاظمین جشن گرفتیم.

روایت سفر ما....

مدت سفر ما به عتبات خیلی کوتاه بود. همراه اکبر شریعت، مداح معروف جنگ و خالقی «کربلا کربلا ما داریم می‌آییم...»، از شهر شیراز در ۳۰ دی ماه ۹۶ راهی کربلا شدیم. پرواز ما به مقصد فرودگاه بغداد بود و پس از زیارت شهر نجف و کربلای معلی راهی کاظمین شدیم.

همسرجان فیلم‌بردار آن مداحی معروف بود که سال‌ها پیش در روزگار جنگ در قرارگاه کربلا در جنوب، در ظهر عاشورا آن مداحی سوزناک را فیلمبرداری و ضبط کرده بود و تا سال‌ها تیتراژ برنامه‌های روایت فتح بود.

حدود ۴۰ روز قبل این سفر دقیقاً زمانی که در سفر اربعین بودیم و در شهر کربلا حضور داشتیم، خانم حسین‌پور از تلویزیون شیراز با محمد مصطفی تماس گرفت و گفت ما ضبط برنامه‌ای با حضور آقای شریعت درباره‌ی آن مداحی معروف داریم و از شما می‌خواهیم در برنامه‌ی ما حضور داشته باشید. آخرهای سفر اربعین ما بود. همسر جان به او گفت، اگر برسیم حتماً می‌آییم به‌خاطر اکبر شریعت و زحمتی که کشیده می‌آیم. بعد آن تماس، فاطمه خواهر کوچک آقای شریعت تماس گرفت و گفت حتماً بیایید تا خاطره‌ی آن مداحی ماندگار شود. محمد مصطفی پذیرفت و گفت: که اگر اتفاق خاصی نیفتاد و به موقع رسیدیم می‌آییم. دوباره خانم حسین‌پور تماس گرفت که بخاطر شما ضبط برنامه را عقب می‌اندازیم تا برسید.

ما در آن سفر اربعینی به‌دلیل شلوغی و وقت کم نتوانستیم کاظمین و سامرا برویم. پرواز بازگشت ما از نجف به مقصد مشهد بود و بعد از توقفی یک شبه در

مشهد راهی شیراز شدیم. شب شیراز رسیدیم نم‌نم باران داشت خیابان‌ها را خیس می‌کرد ما در میهمانسرای صدا و سیمای فارس اقامت کردیم.

پاییز بود و هوا داشت به سمت سرما می‌رفت. من تا آن زمان شهر شیراز را ندیده بودم با وجود این که کربلا و بعد مشهد هوای سردی داشت، اما هوای شیراز لطیف و معتدل و بسیار شاعرانه بود. میهمانسرای صدا و سیمای فارس محوطه‌ی بزرگ و زیبایی داشت پر از درخت‌های بهارنارنج و پرتقال و لیمو بود و جالب بود که میوه‌ها چیده نشده بودند و این زیبایی پاییز شیراز را در چشم ما صد چندان می‌کرد. گل‌های شاه‌پسند شکوفا بودند و انواع گل‌های دیگر جنوبی که من اسم شان را نمی‌دانستم، هم شکوفا بودند و فضا را رماتیک و زیبا و شاعرانه می‌کردند و اولین سفر من به شیراز را بسیار خاطره‌انگیز.

قرار ما با گروهی که برای ضبط برنامه از تهران آمده بودند، ساعت ده فردا صبح بود. شب را استراحت کردیم و صبح بعد نماز و صبحانه چون هنوز چند ساعتی فرصت داشتیم به باغ ارم که در نزدیکی صدا و سیما بود رفتیم. مثل همه باغ‌های ایرانی زیبا و شگفت‌انگیز بود. عکاسی کردیم و بعد آتش دوغ معروف شیراز را خوردیم. بالأخره ساعت حوالی ده صبح بود ماشین جلوی باغ زیبای ارم دنبال مان آمد. دیدیم حمید امامی و علی رضوانی گزارشگران برنامه‌ی «صرفاً جهت اطلاع» و دو فیلمبردار هستند که برای اخبار ۲۰:۳۰ می‌خواستند برنامه‌ای را با اکبر شریعت ضبط کنند. خانه‌ی اکبر شریعت در نزدیکی حرم شاهچراغ قرار داشت. تا به خانه او برسیم حمید امامی از مصطفی سؤال هایی پرسید؛ این که چطور شد سراغ ضبط آن مداحی معروف رفتید؟ مصطفی جواب داد: دقیقاً ظهر گرم عاشورا بود که ما دنبال ضبط یک برنامه‌ی خوب از عزاداری رزمنده‌ها

بودیم. قبلش خیلی گشته بودیم اما مراسم خوب و جذابی پیدا نکرده بودیم؛ تا این که به قرارگاه کربلا رسیدیم و وارد یک چادر شدیم که در آن گرمای جنوب تعداد زیادی رزمنده در حال عزاداری بودند. ناخودآگاه مداحی آن جمع نظر مرا جلب کرد تا خودم را به محل اجرای مداحی برسانم. مداحی تمام شد و نفرات بعدی می‌خواستند بخوانند. من چون به شدت آن مداحی برایم جالب و دلنشین بود، خواهش کردم از کسانی که در صف انتظار اجرای مداحی قرار داشتند که دوباره آن مداحی تکرار شود تا بتوانم آن را ضبط کنم. به زحمت پذیرفتند و آقای اکبر شریعت با شور و هیجان وصف‌ناپذیری مداحی را دوباره برای ما اجرا کرد و ماهم فیلم گرفتیم.

من فیلم را با خودم تهران آوردم. تدوین کردم دادم به سید مرتضی آوینی. آقا مرتضی فیلم را که دید، شگفت‌زده شد و خیلی از آن لذت برد و در برنامه‌هایش مدام از آن استفاده می‌کرد و این طور شد که اکبر شریعت و مداحی معروف «کربلا کربلا ما داریم می‌آییم» بین مردم جا افتاد و مشهور شد.

بعد حدود ۴۰ دقیقه به خانه‌ی اکبر شریعت رسیدیم. گروه فیلم‌برداری اخبار ۲۰:۳۰ از همسایه‌ها سراغ او را گرفتند، برخی می‌شناختند و برخی هم نه.

بالآخره زنگ خانه او را زدیم خود اکبر آقا در را برای ما باز کرد. مصطفی بعد حدود ۳۰ سال او را دوباره می‌دید، خودش را معرفی کرد و گفت اکبر آقا مرا یادتان هست در قرارگاه کربلا فیلم آن مداحی معروف را از شما گرفتیم؟

شریعت مریض احوال و بی‌حوصله بود و کوتاه جواب می‌داد، با این حال گفت: بله یادم می‌آید سال ۶۴ بود در قرارگاه کربلا در جنوب.

با گروه وارد خانه‌ی کوچک شریعت شدیم، فاطمه خواهر کوچکش، و خانم حسین‌پور و پرستار آقای شریعت هم حضور داشتند.

دیدن اکبر شریعت با آن حالت غربت و انزوا حال مرا و بیشتر از من حال محمد مصطفی که او را در اوج شور جوانی دیده بود منقلب کرد. آقای شریعت به دلیل عوارض شیمیایی و جانبازی، دیابت، تنهایی و خانه‌نشینی شرایط خوبی نداشت و داروهای مختلفی مصرف می‌کرد.

ضبط برنامه شروع شد. اول از مصطفی سؤالاتی پرسیدند درباره‌ی نحوه‌ی ضبط آن مداحی، و بعد وارد دیالوگ با اکبر شریعت شدند. مردی که بیش از ۳۰ سال پیش در میان رزمنده‌ها خوانده بود: «کربلا کربلا ما داریم می‌آییم...» بعضی از آن رزمنده‌ها بدون این که کربلایی شده باشند، شهید شدند و امثال شریعت که باقی مانده بودند، هنوز کربلا را ندیده بودند. در میانه‌ی گفتگو وقتی علی رضوانی از شریعت پرسید، شما که این مداحی معروف را خوانده‌اید و خیلی‌ها با شنیدن این مداحی کربلایی شدند آیا خودتان هم کربلا رفته‌اید؟ شریعت جواب داد: پیش از انقلاب وقتی نوجوان بودم همراه پدر و مادرم کربلا رفتم که خیلی یادم نمانده، اما دیگر نرفته‌ام.

حمید امامی ادامه داد: آقای شریعت، آرزویتان چیست؟ گفت: زیارت کربلا. جواب‌های کوتاه، اما با معنای شریعت خیلی حزن‌انگیز بود.

امامی سؤال دیگری از او پرسید: «از مسئولان چه انتظاری داری؟» من در دلم گفتم حتماً یک ارتشی بازنشسته‌ی جانباز با حدود ۶۵ سال سن آن هم با این همه

بیماری و تنهایی و این شرایط عجیب و غریب درخواست کمک و... می‌کند، اما در کمال تعجب جواب داد: چیزی نمی‌خواهم، انتظاری ندارم.....».

به‌هرحال ضبط برنامه تمام شد. ما با خاطره‌هایی غریب و حتی نگفتنی خانه‌ی اکبر شریعت را ترک کردیم. همراه گروه به یکی از خیابان‌های شلوغ شیراز رفتیم تا رضوانی و امامی از شیرازی‌ها پرسند آیا شریعت را می‌شناسند. آن‌ها عکس شریعت همراه مداحی‌اش را روی گوشی به عابران نشان می‌دادند. یکی گفت کوی‌تی‌پور است، یکی گفت مداحی بوده که شهید شده و... اما خانمی اهوازی از جنگ زده‌های اهواز بود که به شیراز مهاجرت کرده بود، گفت: بله او را می‌شناسم اکبر شریعت است که زمان جنگ این مداحی معروف را اجرا کرده است. از او پرسیدند آیا می‌دانید او اکنون کجاست و چه می‌کند و آن زن مثل دیگر مصاحبه‌شوندگان اظهار بی‌اطلاعی کرد.

ضبط برنامه به پایان رسید و ما به میهمان‌سرا برگشتیم ناهاری خوردیم و استراحت کردیم و عصر خودمان دونفری دوباره به خانه آقای شریعت رفتیم. خواهر بزرگش جمیله و همسرش سردار کاظمی که او هم از رزمندگان و جانبازان جنگ بود آمده بودند با ما خیلی درد دل کردند که بخش‌هایی از آن که امکان فیلم برداری و ضبط داشت، ضبط شد. بعد سردار کاظمی و جمیله ما را به حرم شاهچراغ و آرامگاه حافظ و سعدی بردند و رسم مهمان‌وازی شیرازی را به نهایت رساندند.

آن سه مکان که اولین بار بود می‌دیدمشان خیلی زیبا و دل‌انگیز بودند و در آن خنکای پاییزی شیراز دیدنشان روح و جان ما را تازه کرد.

ما شب پرواز بازگشتمان بود. در یکی از رستوران‌های معروف شیراز آش سبزی خوردیم و بعد فرودگاه و پرواز... .

چند روز بعد از ضبط، اخبار ۲۰:۳۰ برنامه‌ی آقای شریعت را پخش کرد که یکباره با موج واکنش‌ها رو به رو شد و اقشار مختلف مردم و مسئولان و... اعلام آمادگی کردند تا خالق «کربلا کربلا ما داریم می‌آییم» را راهی کربلا کنند که کانون بازنشستگان ارتش اعلام می‌کند چون ایشان بازنشسته‌ی ارتش هستند این کانون آقای شریعت و خانواده را به سفر کربلا خواهند فرستاد.

خیلی زود مقدمات سفر آقای شریعت فراهم شد و از محمد مصطفی هم خواستند او هم همراه شریعت برود تا اگر شد مستندی درباره‌ی کربلایی شدن او هم بسازد. همسر جان هزینه‌ی سفر مرا هم پرداخت کردند تا در سفر آقای شریعت حضور داشته باشم. حدود یک ماه از سفر قبلی ما به کربلا در اربعین می‌گذشت و ما در تدارک آغاز زندگی مشترک بودیم. از این فرصت بهره بردیم و راهی سفر شدیم.

سفر ما از فرودگاه شیراز به مقصد شهر بغداد بود. ۲۹ دی ماه از فرودگاه شیراز با مراسم ویژه‌ای که برای آقای شریعت تدارک دیده شده بود با پرواز ماهان راهی بغداد شدیم.

بعد چند روز حضور در کربلا و نجف و زیارت بارگاه امیرالمومنین (ع)، امام حسین (ع)، حضرت قمر بنی هاشم و زیارت سایر اماکن مقدس که شرحش در این مجال نمی‌گنجد، از کربلا با اتوبوس به سوی کاظمین راه افتادیم و پس از

حدود چهار ساعت خستگی راه، همراه مأموری امنیتی که در اتوبوس ما حضور داشت، خود را به شهر کاظمین رساندیم.

دمدمه‌های غروب و گنبد طلایی دو امام شهر کاظمین

دمدمه‌های غروب بود که وارد شهر کاظمین شدیم. حرم مطهر دو امام هفتم و دهم با گنبد طلایی از دور دیده می‌شد. روحانی کاروان که از مسئولان بعثه‌ی مقام معظم رهبری در شیراز بود، اطلاعات خوبی در اتوبوس به ما می‌داد. اطلاعات او باعث می‌شد با آگاهی‌های لازم وارد این مکان‌ها شویم.

در این شهر گنبد طلایی مطهر دو امام بزرگوار ساکن در سامرا از دور خودنمایی می‌کرد که زائران از داخل اتوبوس و قبل از رسیدن به هتل می‌توانستند این گنبد طلایی را ببینند و سلامی به نشان ارادت به آن دو امام معصوم عرض کنند. ما هم از دور سلامی به دو امام معصوم مدفون در شهر کاظمین دادیم و بعد، اتوبوس جایی دورتر از هتل متوقف شد. پیاده شدیم و خسته چمدان کشان خود را به هتل «الکاظمیه» در نزدیکی خیابانی که «باب‌المراد» نامیده شده و ورودی باب‌القبله حرم کاظمین است، رساندیم. خیلی خسته بودیم، قدری استراحت کردیم و غروب راهی حرم مطهر امام کاظم (ع) و امام جواد (ع) شدیم.

ارادت و هم‌جواری با امام رضا (ع) ناخودآگاه فضای عاطفی شدیدتری را در شهر کاظمین برایم پدید می‌آورد. حس این که در محضر دو امامی هستم که یکی پدر و دیگری فرزند امام رضا (ع) است، حالم را دگرگون می‌کرد.

تلفن‌های همراهمان را در ورودی حرم تحویل دادیم و وارد بارگاه مطهر شدیم. فضای ظاهری حرم کاظمین هم به‌نظرم شبیه مشهد است. حرم کاظمین وسیع و بزرگ است. ما از ورودی باب‌القبله وارد شدیم. درخت کاج کهن سالی در وسط صحن قرار داشت. زن‌ها و مردها باید جدا و هر کدام از در جداگانه‌ای وارد صحن‌ها می‌شدند. من از مصطفی جدا شدم. از سمت راست از صحن بزرگی عبور کردم تا به داخل حرم رسیدم ابتدا مزار شیخ طوسی را دیدم که ضریحی نقره‌ای‌رنگ بر آن قرار داشت. فاتحه‌ای خواندم و بعد محیط بزرگی در داخل حرم مواجه شدم که دقیقاً نمی‌دانستم چطور باید خود را به ضریح مقدس برسانم. جایی در داخل صحن نشستم معماری آن سنتی و بسیار شبیه معماری‌های ایرانی اسلامی بود. حرم، فضای دلنشینی داشت. زیارت‌نامه و نماز خواندم. در داخل حرم، مسحور زیبایی بصری و معنوی این بارگاه بودم. نماز زیارت خواندم؛ چند بار، تا نائب‌الزیاره باشم برای کسانی که دوست‌شان دارم. باخودم می‌گفتم: چند نفر مثل من می‌توانند در این شب زمستانی، این همه زیبایی معنوی و ظاهری را یکجا ببینند. این حس وادارم می‌کرد که قدردان لحظاتی باشم که در حال تجربه کردن آن بودم.

با خودم می‌گفتم عمر این سفر کوتاه است؛ خیلی کوتاه. تازه این طولانی‌ترین سفر یک زائر به کاظمین است، خیلی‌ها حتی‌ها نمی‌توانند شبی را در این شهر به صبح برسانند و ما حالا خیلی خوشبخت بودیم که شبی بهمن ماهی را می‌توانستیم در این شهر بگذرانیم.

کاش آن لحظه‌ها هیچ وقت تمام نمی‌شدند

بعد، پیرسان‌پیرسان خود را به ضریح مقدسی رساندم که دو امام در آن قرار داشت. اول از طرف امام رضا (ع) به پدر و پسر سلام کردم. من سال‌ها در مشهد با امام رضا (ع) روزگارم را گذرانده‌ام، در همسایگی او در شهر او در خانه‌ای که با حرمش فقط چند متر فاصله دارد و پیاده در کمتر از یک ساعت می‌توان خود را به حرم رساند. یادم آمد چقدر در حرم مشهد اتفاق افتاده که حضرت را به پدر و پسرش قسم داده‌ام، حالا من در برابر پدر و پسر او قرار داشتم و چقدر شرمنده‌ی لطف این سه امام بودم.

در برابر ضریح این دو امام خیلی چیزها در ذهنم آمد؛ از آرزوها و رؤیاهای آینده تا روزهایی که در آن قرار داشتم و در قلبم فکر می‌کردم وقتی در برابر باب‌الحوائج و تک پسر جوان امام رضا (ع) ایستاده‌ای، جهان در دستان توست و نباید نگران چیزی باشی.

حال خیلی خوبی داشتم، حالی که الآن دلم برای آن لحظه‌ها تنگ می‌شود و خیلی تنگ و حسرت آن لحظه‌ها را می‌خورم. کاش! آن لحظه‌ها هیچ وقت تمام نمی‌شدند و تا بی‌نهایت امتداد داشتند.

سرانجام، از حرم خارج شدیم. در مسیر بازگشت از حرم مطهر در آن شامگاه خنک زمستانی شهر کاظمین، کنار یکی از دست فروش‌های خیابان باب‌المراد حرم کاظمین ایستادیم و شلغم خوردیم آن هم با سرکه‌ی خرما که بسیار لذیذ بود و آن طعم را تا آن زمان تجربه نکرده بودم. خیابان عریض باب‌المراد شلوغ بود و دست‌فروش‌ها در حال کاسبی بودند؛ از لباس خارجی دست دوم گرفته تا

شال و روسری‌های ترک و بامیه‌های عربی می‌فروختند و زائران هم در حال خرید.

کاظمین نسبت به بقیه‌ی شهرهای زیارتی در عراق، وضعیت امنیتی شدیدتری داشت. نیمه شب که در هتل در حال استراحت بودیم مدام صدای تیراندازی به گوش می‌رسید که گاهی آدم دلهره می‌گرفت با همه این اوضاع این را از خوشبختی‌های خودم و از الطاف خداوند می‌دانم که افتخار پیدا کردم شبی را در هوای شهر کاظمین نفس بکشم. آن هم در هوای مطبوع و دلنشین آن شب کاظمین.

عالمانی در هم جوار بارگاه امام جواد (ع) در کاظمین

نماز صبح را خواندیم، سپس صبحانه خوردیم؛ دوباره راهی حرم شدیم و بعد از زیارت مثل دیگر اماکن مقدسی که قبلاً رفته بودیم، تصمیم گرفتیم قبور علمای هم جوار امامین را هم زیارت کنیم.

در جوار بارگاه ائمه‌ی شهر کاظمین بارگاه دو برادری قرار دارد که در تعالی مکتب تشیع نقش بی‌ظیری دارند. نام سید رضی با کتاب گرانسنگ نهج‌البلاغه گره خورده. او توانست خطبه‌ها و نامه‌ها و سخنان حکمت‌آمیز امیرالمومنین (ع) را در یک کتاب ارزنده به اسم نهج‌البلاغه جمع کند تا در تاریخ افتخار جمع‌آوری کلمات ناب امام اول شیعیان از آن سید رضی باشد و او در میان علمای شیعه جایگاه رشک‌برانگیزی داشته باشد که هیچ فرد دیگری از چنین مرتبتی برخوردار نیست.

سید رضی که از نسل امام موسی کاظم (ع) است در جوار جدش در کاظمین در چند متری بارگاه برادرش سید مرتضی که او هم نام پرآوازه‌ای در فقه شیعه دارد، آرمیده است.

بارگاه سید مرتضی نیز در میانه‌ی همان بازاری در شهر کاظمین قرار دارد که مرقد برادرش آنجاست. زائران بارگاه دو امام معصوم مقیم کاظمین، سری به آن می‌زنند، نمازی می‌خوانند و به روح او و برادرش درود می‌فرستند. بر فراز هر دو بارگاه گنبدی فیروزه‌ای قرار دارد و در جوار هر دو بارگاه مساجد زیبایی که از قرن‌های پیش وجود داشته. در مسجد سید مرتضی نقاشی‌های قدیمی، تابلو فرش و آرامگاه چند شاعر قرار دارد و در مسجد سید رضی که سقفش با آئینه‌کاری‌های زیبایی تزیین شده، ضریح چوبی او به چشم می‌خورد.

آرامگاه هر دو برادر که از افتخارات جهان تشیع به حساب می‌آیند، ساده، اما زیبا و هنرمندانه ساخته شده‌اند. بی‌گمان، هر مسلمان ایرانی و غیر ایرانی به ویژه شیعیان عراق که به آن سر می‌زنند، در ذهن‌شان به جایگاه رفیع این دو برادر افتخار می‌کنند.

از زیبایی‌ها و دیدنی‌های بارگاه سید مرتضی، کتابخانه‌ی نفیس و بی‌نظیر اوست که پر از نسخه‌های خطی است و از افتخارات جهان تشیع محسوب می‌شود.

در تاریخ آمده است که در کتابخانه سید مرتضی در عصر حیات او، هشتاد هزار جلد کتاب بوده که اغلب آن‌ها از کتاب‌های مورد مطالعه یا تألیف او بوده

است. پس از وفات سید مرتضی با اینکه قسمت عمده کتاب‌های او را به امرا و وزرا اهدا شده باز کتاب‌های نفیس فراوانی باقی مانده است.

در کنار بارگاه سید مرتضی که ضریحی طلایی بر فراز قبرش قرار گرفته، قبر یکی از شاعران اهل بیت عرب زبان نیز قرار دارد.

بارگاه سید مرتضی به سبک علمای گذشته عراق که قبر، کتابخانه، موزه، مرکز اسناد و.. در یک جا واقع می‌شده است، ساخته شده که اتفاقاً جالب است و نمونه آن را می‌توان در قم و در کتابخانه نفیس آیت ... مرعشی ملاحظه کرد.

الذریعه فی اصول الشریعه (در اصول فقه) از آثار مهم سید مرتضی است که نسخه خطی او در آرامگاهش قرار دارد. این اثر نخستین کتاب مفصل و جامع شیعیان در علم اصول است. سید مرتضی در این کتاب نظرات اهل سنت را بیان و درباره‌ی آن‌ها داوری کرده و نظر خود را طرح کرده است. از این رو، این کتاب را سرآغاز شکل‌گیری علم اصول شیعه و استقلال آن از علم اصول اهل سنت به شمار آورده‌اند.

در روزی که ما زائر کاظمین بودیم و به این کتابخانه سری زدیم بازدید عمومی از کتابخانه ممکن نبود؛ اما مسئول آن که مردی عرب زبان بود، اشتیاق و شوق ما را که دید اجازه داد چند دقیقه‌ای از کتابخانه سید مرتضی دیدن کنیم.

آن خواب تاریخی

سید مرتضی و سید رضی، حکایت عجیبی در تاریخ شیعه دارند و خواب استادشان شیخ مفید از اندیشمندان و فقهای بزرگ شیعه در قرن چهارم، که او هم در کاظمین مأوا گرفته، عجیب و خواندنی است. در تاریخ نقل شده که شبی

شیخ مفید خواب دید خانم فاطمه زهرا (س)، دست فرزندانشان امام حسن و امام حسین، را در حالی که هر دو خردسال بودند را گرفته و نزد شیخ مفید آوردند و فرمودند: «ای شیخ به این دو کودک من علم فقه بیاموز». شیخ مفید پس از بیدار شدن، از این خواب شگفت‌زده شد دقیقاً صبح همان شب، فاطمه مادر سید رضی و سید مرتضی در حالی که خدمت‌گزارانش اطراف او بودند، دست دو کودک خود را گرفته و نزد مفید آورد. شیخ مفید برای رعایت بزرگی این زن به او سلام کرد و برای ادای احترام از جا برخاست. فاطمه، مادر کودکان، همان عبارتی را که شیخ در خواب دیده بود به شیخ مفید گفت: «ای شیخ این دو، پسران من هستند، این‌ها را پیش تو آورده‌ام که به آنان فقه تعلیم دهی». شیخ مفید از این حادثه منقلب شد، گریه کرد و ماجرای خوابش را برای مادر این دو و دیگران تعریف کرد و از آن روز مسئولیت تربیت و تعلیم این دو سید بزرگوار را بر عهده گرفت.

سهم دو برادر در تعالی مکتب تشیع

سید رضی و سید مرتضی در قرون چهارم و پنجم هجری زندگی می‌کردند و این دو نفر به تنهایی بار تعالی فقه و مکتب تشیع را بر دوش کشیدند و در این زمینه سهم بزرگی دارند.

سید رضی و سید مرتضی از سادات موسوی و از نسل امام کاظم (علیه‌السلام) هستند. البته، نسب مادری آن‌ها به امام سجاد (ع) می‌رسد. سید مرتضی ملقب به علم‌الهدی برادر بزرگ‌تر بود که در سال ۳۵۵ هجری قمری در بغداد به دنیا آمد. سید رضی نیز در سال ۳۵۹ ه. ق در بغداد متولد شد. پدر آن‌ها از شخصیت‌های برجسته و مورد توجه حکومت وقت بود. او بزرگ سادات و مسئول رسیدگی به

شکایات مردم و امیر حج بود. مادرشان فاطمه نیز، زنی دانشمند و باتقوا بود و شیخ مفید کتاب «احکام‌النسا» را به درخواست ایشان به نگارش درآورد. او فرزندانی را در دامانش پرورش داد که در نوجوانی از علمای طراز اول شیعه شدند.

اما درباره‌ی سید رضی گفته‌اند که او شخصیتی اندیشمند و دارای هوش و درکی بالا بود و به زودی توانست مدارج عالی فقه را نزد استاد خود طی کند. او مدرسه‌ای در شهر بغداد تأسیس کرد و به تربیت شاگردانی در علوم اسلامی پرداخت. کتابخانه‌ی بزرگی نیز برای استفاده‌ی شاگردان خود در آن مدرسه برپا نمود.

تالیفات سید رضی

سید رضی دارای تألیفاتی ارزشمند است. نهج‌البلاغه، مهم‌ترینش است که او افتخار گردآوری آن را پیدا کرد. او سرانجام پس از عمری خدمت به جهان اسلام و تشیع، در سال ۴۰۶ ه. ق و در سن ۴۷ سالگی در شهر بغداد دیده از این جهان فرو بست و در کاظمین، در کنار بارگاه مطهر امام موسی کاظم و امام جواد (علیهم‌السلام) دفن شد.

سید مرتضی؛ علم‌الهدی شد

در زندگی سید مرتضی نیز آمده است، او مانند استادش شیخ مفید گرایش‌های عقلانی داشت و به علم کلام علاقه‌مند بود و مهم‌ترین دستاوردهای فکری او نیز در همین زمینه است. او در فقه نیز گرایش عقلانی داشت و کتابی در اصول فقه نوشت که آن را نخستین کتاب جامع و مستقل اصول فقه شیعه برشمرده‌اند.

مشهورترین شاگرد سید مرتضی، «شیخ طوسی» مؤسس حوزه‌ی بزرگ نجف است. او صاحب دو کتاب از کتاب‌های چهارگانه‌ی مرجع شیعه است. سید مرتضی همچنین، ادیبی ممتاز بود و در علوم تفسیر قرآن نیز آثاری نگاشت.

اما چرا سید مرتضی به علم‌الهدی معروف است؟ نقل است که ابوسعید وزیر القادر بالله (از وزرای آل بویه) در سال ۴۲۰ بیمار شد، شبی در خواب دید که امیر مؤمنان (ع) به او می‌فرماید: به علم‌الهدی بگو تا برای تو دعا کند تا از بیماری بهبود یابی. وزیر گفت: یا امیرالمؤمنین، علم‌الهدی کیست؟ فرمود: علی‌بن‌الحسین موسوی است. چون از خواب برخاست، نامه‌ای به سید مرتضی نوشت که برای او دعا کند و در آن نامه او را علم‌الهدی خواند. سید مرتضی برآشفته و از وزیر خواست که او را با این لقب بزرگ نخواند. وزیر گفت: به خدا قسم امیرالمؤمنین (ع) امر فرموده که شما را به این لقب بخوانم. بعد از آنکه وزیر از دعای سید مرتضی شفا یافت، از سوی خلیفه حکم شد که منشیان در نامه‌های رسمی و عموم مردم او را با این لقب بخوانند و بدین گونه سید مرتضی ملقب به علم‌الهدی شد.

علاقه‌ی سید مرتضی به نماز

باز از نقل‌های مشهور تاریخ تشیع، وصیت‌نامه‌ی سید مرتضاست.

سید مرتضی در وصیت‌نامه‌اش نوشته: «تمام نمازهای واجب مرا که در طول عمرم خوانده‌ام به نیابت از من دوباره بخوانید». دوستانش پرسیدند چرا؟ شما که فردی وارسته بودید و اهمیت فوق‌العاده‌ای به نماز می‌دادید، علاقه‌مند و عاشق

نماز بودید و همیشه قبل از فرارسیدن وقت نماز وضو گرفته، آماده می شدید تا وقت نماز فرا رسد، حال چه شد که این گونه وصیت می کنید؟!

سید مرتضی در پاسخ می گوید: آری، من علاقه مند به نماز، بلکه عاشق نماز و راز و نیاز با خالق خود بودم و از راز و نیاز هم لذت فراوان می بردم. از این رو، همیشه قبل از فرا رسیدن وقت نماز لحظه شماری می کردم تا وقت نماز برسد و این تکلیف الهی را انجام دهم. به دلیل همین علاقه ی شدید و لذت از نماز، وصیت می کنم تمام نمازهایم را دوباره بخوانید؛ زیرا تصورم این است که شاید نمازهای من صد در صد خالص برای خدا انجام نگرفته باشد و درصدی از آنها به خاطر لذت روحی و معنوی خودم به انجام رسیده باشد! پس همه را قضا کنید چون اگر یک درصد از نماز هم برای غیر خدا انجام گرفته باشد شایسته ی درگاه الهی نیست و می ترسم به همین سبب اعمال و راز و نیازهای من مورد پذیرش خدای منان قرار نگیرد».

رحلت سید مرتضی

سید مرتضی سرانجام پس از عمری پربار و انجام کارهایی بزرگ و ارزنده در ۲۵ ربیع الاول ۴۳۶ هجری قمری (حدود هشتاد سالگی) در شهر بغداد به جوار حق شتافت و به دست ابوالحسین نجاشی و دیگر شاگردانش غسل داده شد. سپس، فرزندش سید محمد بر او نماز خواند و در خانه اش واقع در محله ی کرخ به خاک سپرده شد. پس از مدتی پیکر مطهر او در کنار قبر برادرش سید رضی دفن شد.

سید مرتضی و برادرش سید رضی نام‌هایی پرآوازه در تاریخ شیعه‌اند. دو شخصیتی که شاگردان بزرگی چون مفید بودند. در علم اصول، فقه، قرآن و... جایگاه بی‌نظیری داشته و دارند. به قول ابن ابی‌الحدید از دانشمندان اهل سنت: «خداوند درهای علوم و فضائل را به روی آن‌ها گشود و آن دو را شهره‌ی آفاق گردانید و این شهرت تا جهان باقی است باقی خواهد ماند...».

در بارگاه سید مرتضی در حال عکاسی بودیم که آقای صدیقی را دیدیم. او از هم‌کاروان‌های ما بود که کارمند بنیاد حفظ آثار شیراز است و زحمات فراوانی را برای اکبر شریعت کشیده بود تا او را راهی این سفر کند. آقای صدیقی یک پایش را در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران از دست داده بود و با عصا راه می‌رفت.

روزنه‌ای از بهشت...

چیزی که از حرم کاظمین در ذهنم مانده؛ غیر از معنویت آن، زیبایی حرم مطهر بود که روح را به پرواز در می‌آورد و گویی تو که سرت را بلند کرده بودی تا ضریح مطهر را برای اولین بار ببینی، خداوند روزنه‌ای از بهشت را برایت گشوده بود. دیدن سقف حرم با آن کتیبه‌های چشم‌نواز و چلچراغ آویخته‌ی زیر گنبد حس خیلی خوبی را در انسان پدید می‌آورد. زیبایی‌های ظاهری حرم را که تماشا کردم، چشم‌هایم را بستم تا صداهایی را که در حرم بود، هم بشنوم. صدای راز و نیاز زائران، صدای گریه‌های آرام‌شان و شوقی که از زیارت این بارگاه داشتند.

چشم به راه محمد رضا....

سفر ما با اکبر شریعت به شهر کاظمین خیلی زود به پایان رسید ... حالا که هنوز یک سال از زیارت شهر کاظمین نمی گذرد، من منتظر تولد فرزندم هستم. پسری به نام محمد رضا....

|| احسان ||

رضا حسین آبادی - استان خراسان رضوی

ششمین روز از سفرمان بود. کاروان پیاده و پرشور ۳۰۰ نفری شهرمان اِسْفَراین^۱ در آستانه‌ی مشهدالرضا بود.

حالا کاروان در ورودی غربی مشهد، داخل یک مسجد، آرام گرفته بود. نیم‌نگاهی که به گوشی‌ام انداختم، با زبان بی‌زبانی گفتم: «تا اذان مغرب نیم ساعت فرصت داری.» با خودم گفتم: «حالا که مسیرهای بیابانی تمام شده، بهتره که پوتین‌های گل آلودت رو نونوار کنی.»

به نزدیک‌ترین کفّاشی محل رفتم. سلام کردم و گفتم: «وقت دارید پوتین‌هام رو واکس بزنید؟» کفّاش بدون این‌که حرفی بزند، یک جفت دمپایی به من داد. پوتین‌هایم را گرفت، بندهایشان را باز کرد، گل و لای‌شان را - که

^۱. اِسْفَراین یکی از شهرهای استان خراسان شمالی است.

حسابی خشک شده بود - با زحمت تمیز کرد، آن‌ها را رنگ زد تا رنگ به جان پوتین‌ها بشیند. یک مشتری دیگر را هم راه انداخت.

مثل خودم بود، کم حرف و باحوصله؛ با این تفاوت که من در میانه‌ی دهه‌ی چهارم زندگی‌ام بودم، ولی موهای جو گندمی او حکایت از آن داشت که باید پا در دهه‌ی پنجم گذاشته باشد.

دوباره سراغ پوتین‌ها رفت. حسابی واکس‌شان زد. خوب برق‌شان انداخت. داشت یک جفت بندِ نو سوارشان می‌کرد که گفتم: «بنداشو عوض نکنید، لطفاً. هنوز کار می‌کنن.» توجه نکرد و به کارش ادامه داد. به دلم افتاد که: «حالا بین پول رنگ و بندها رو هم - که نخواستہ بودی - با تو حساب می‌کنه.»

پوتین‌ها را که تحویل‌م داد، کلی تمیز شده بودند؛ آن‌ها با رنگ و بندِ نو زینت شده بودند تا فردا پیراسته‌تر و آراسته‌تر به حرم بروند.^۱

تشکر کردم و گفتم: «چند شد قربان؟» گفت: «چیزی نشد.» گفتم: «دست شما درد نکنه. بفرمایید چند می‌شه؟» درحالی که وسایل دور و برش را مرتب می‌کرد، پرسید: «مگه شما از زائرای همین کاروان پیاده نیستید که تو مسجد محل استراحت می‌کنن؟» گفتم: «چرا، با همین بچه‌هام.» با تبسم گفتم: «پس هیچی نمی‌شه.» درحالی که به خاطر قضاوت عجولانه‌ام از خودم خجالت می‌کشیدم، از کفّاش بابت لطفش تشکر کردم و به مسجد برگشتم.

^۱. اشاره به آیه: «يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ» «ای فرزندان آدم! نزد هر مسجد

زینت‌های خود را برگزیدید.» (اعراف: ۳۱)

چهار سال گذشت. آنچه را بر چشم و دلم در آن سفر گذشته بود، مکتوب کردم و به «پنجمین جشنواره‌ی ملی سفرنامه‌نویسی و خاطره‌نویسی رضوی» ارسال کردم. به لطف خدا دست‌نوشته‌ام، مورد پسند داوران واقع شد و رتبه‌ی اوّل بخش سفرنامه‌نویسی را کسب کرد. تابستان ۱۳۹۵ به اتفاق خانواده یک شب و یک روز مهمان ایلامی‌های خونگرم و مهمان‌نواز بودیم و از برنامه‌های فرهنگی و معنوی در اختتامیه‌ی آن دوره از جشنواره لذّت بردیم. بعد از اختتامیه یک تقدیرنامه، یک تندیس و یک هدیه‌ی نقدی - یک میلیون تومانی - به محتویات چمدان‌مان اضافه شده بود.

حالا باید برمی‌گشتیم. بعد از ظهر بود که گردنه‌های زیبای ایلام را طی کردیم. عصر در کرمانشاه بودیم. فرهاد هنوز بیدار بود و صدای تیشه‌ی عشقش از بیستون با گوشِ جان شنیده می‌شد. تا شب فرصت بود و او هنوز به «خواب شیرین»^۱ نرفته بود. در گذر از کرمانشاه، به حرمت عشق راستین فرهاد به شیرین، خداقوتی هم به فرهاد دادیم. دیگر استان‌های زیبای مسیر را هم طی کرده و به شهرمان اسفراین برگشتیم.

به فروردین ۱۳۹۶ قدم گذاشته بودم. هر از چندگاهی، ندایی در درونم طنین‌انداز می‌شد که: «خوب است احوالی از کَفّاش مشهدی بپرسی! او که پنج

^۱. اشاره به بیت زیبای خزین لاهیجی که گفت: «امشب صدای تیشه، از بیستون نیامد - شاید به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد»

سال پیش پوتین هایت را رنگ زد؛ برقشان انداخت؛ بند پوتین هایت را هم عوض کرد؛ و چون زائر امام رضا (علیه السلام) بودی، ریالی از تو مطالبه نکرد. وقتی می پرسیدم: «چطور؟» خودم جواب می دادم که: «تو به طور متوسط هر سه ماه یک بار به مشهد می روی، پس می توانی هدیه ای تهیه کنی؛ به مغازه ی کفّاش بروی؛ احوالش را بررسی؛ ادب و ارادتش به امام رضا (علیه السلام) را یادآوری کنی؛ و تحفه ی ناقابلت را تقدیمش کنی.» گاهی بحث به نوع هدیه هم کشیده می شد! که معمولاً «یک جلد کتاب» و «مقداری عسل با کیفیت» - که سوغات شهرمان بود - می شد توافق نامه نانوشته ی ما!

اواسط هفته که سرم با دانش آموزانم گرم بود، «کفّاش و هدیه» فراموش می شدند. اما آن ها اواخر هفته مهمانم بودند. اگر نگوییم هر هفته، لااقل هر دو هفته یک بار، این فکر به سراغم می آمد. یک بار که موضوع را با هم سرم در میان گذاشتم، گفت: «ایده ی خویه. عملی اش کن. مشهد که بحمدالله نزدیک مونه. ما هم که معمولاً فصلی یک بار می ریم مشهد.»

در نیمه ی اردیبهشت بودم. از طرفی دلتنگ زیارت امام رضا (علیه السلام) و دعاکیل های حرم بودم، از طرف دیگر فکر «کفّاش و هدیه» آخر هفته ها رهایم نمی کرد. عصر یک روز چهارشنبه بود که به هم سرم گفتم: «فردا ان شاءالله عازم مشهدیم! شب سر سفره ی دعای کمیلیم؛ روز بعد هم تا ظهر تو حرم حسابی زیارت می کنیم. عصر جمعه هم برمی گردیم.» خانم گفت: «ما شاءالله، چه عجله ای؟! او ادامه داد: «این هفته سرم شلوغه، بهتره بذاری برا هفته یا هفته های

بعد،» انگار آب سردی روی سرم ریختند. گفتم: «چند هفته است که می‌خوایم
بریم زیارت، ولی نمی‌شه. در هر حال فردا شما بیایید یا نیایید من می‌رم.»

چون من در مورد هفته یا هفته‌های بعد قانع نشدم و دلم حسابی هوایی حرم
شده بود، قرار شد خودم تنها بروم. اما همسرم پیشنهاد کرد: «عمو و خاله رو هم با
خودت ببر. می‌دونم خاله خیلی دوست داره بره زیارت.» منظورش از عمو و
خاله، پدر و مادر من بودند.

روز بعد تا با پدر و مادر هماهنگی شود و وسایل یک سفر مختصر جمع و
جور شود، ظهر شد. مقداری عسل مرغوب خریدم؛ کنار کتابی که تألیف خودم
بود در صندوق عقب ماشینم گذاشتم و سه نفری راه افتادیم. مادرم خیلی
خوشحال بود؛ مخصوصاً از این که پدرم هم در این سفر همراهی‌اش می‌کرد. قبلاً
پیش آمده بود که گاهی به پدر و مادر پیشنهاد سفر به مشهد را داده بودم، اما پدر
به دلایلی نتوانسته بود همراه‌مان باشد و مادر به تنهایی با ما آمده بود. من هم از
همه خوشحال‌تر؛ از این بابت که خدا بر من منت گذاشته بود و توفیق خدمت به
پدر و مادر بزرگوارم در این سفر را نصیب من کرده بود. از بیان خوردنی‌ها،
گفتنی‌ها و شنیدنی‌های مسیر چشم‌پوشی می‌کنم تا هر چه زودتر به مشهد برسیم.
به مشهد رسیدیم. پدر و مادر را به یکی از مجتمع‌های فرهنگی - رفاهی
فرهنگیان رساندم. همسفرانم در انتهای این مسیر چهار ساعته، کِرخ و خسته شده
بودند؛ پس تصمیم گرفتند در سوئیت بمانند.

من مجتمع را به قصد حرم ترک کردم. هنوز اذان مغرب را نگفته بودند که وارد
صحن و سرای باصفای آقا شدم. نماز جماعت در اوّل وقت، نخستین توفیق آن شبم بود.

شب جمعه بود. دعای کمیل، زیارت جامعه‌ی کبیره و مرور شأن ائمه‌ی معصومین (علیهم‌السلام)، آن هم در صحن و سرای باصفای آقا علی‌بن موسی الرضا (علیه‌السلام)، همه و همه دیگر خواندنی‌هایی بودند که زائران می‌خواندند، اشک می‌ریختند، سبک می‌شدند و اوج می‌گرفتند. تازه الآن متوجه می‌شدم که چرا آیت‌الله شاه‌آبادی، استاد عرفان امام خمینی (ره) از این ادعیه با عنوان «قرآن صاعد»^۱ یاد کرده است. دور و برم پُر بود از همین پروانه‌هایی که گرد نور آقا جمع بودند و پر و بال می‌زدند. دیدن این زیبایی‌ها به خودی خود حالم را خوب و خوب‌تر می‌کرد. گویا در این سفر که به عنوان خادم پدر و مادر و در سایه‌ی آن‌ها به درگاه آقا آمده بودم، آقا جان به طور ویژه‌ای از من مهمان‌نوازی می‌کرد.

بعد از حرم، فرمان ماشین را به غرب مشهد پیچیدم. آنجا که پنج سال قبل، کفّاشِ کم‌حرفِ قصّه‌ی ما مغازه داشت. نیم‌ساعتی در راه بودم تا به مغازه‌اش رسیدم. ساعت ده و نیم شب بود و کفّاش رفته بود. البته جای دوری نرفته بود، چرا که خانه‌اش به مغازه چسبیده بود، یا بهتر است بگویم، مغازه در واقع یکی از اتاق‌های منزلش بود. از آنجا که این اتاق به کوچه راه داشت، تبدیل به مغازه شده بود.

^۱. قرآن بالا برنده. <http://www.islamquest.net/fa/archive/question/fa5600>

جلوی خانه یک پرایدِ سفید رنگ پارک بود. به نظر می‌رسید حداقل یک هفته است که استارت نخورده است. اگر با انگشت روی شیشه‌اش می‌نوشتی «لطفاً مرا بشوید!» کاملاً قابل خواندن بود.

رفتم زنگ خانه را بزنم، که گوشی‌ام زنگ خورد. بابا بود. جانِ کلام بابا این بود که داروهای مادر در ماشین جا مانده و باید خودم را به سوئیت برسانم. داروهای مامان باید سر موقع خورده می‌شد. با خودم کمی کلنجار رفتم، اما نهایتاً به این نتیجه رسیدم که برگردم. توجیهم این بود که: «شاید کفّاش در حال خوردن شام باشد؛ شاید صحبت با او طولانی شود و داروی مادر دیر شود؛ تازه، اگر داروی مادر هم دیر نشود چون ذهنت درگیر داروی مادر است، نمی‌توانی با خیال راحت پیش کفّاش بنشینی و خوش و بش کنی.» به هر حال، به سوئیت برگشتم. ساعت یازده و نیم شب شده بود. بابا و مامان هنوز شام نخورده بودند. مادر داروهایش را با اندکی تأخیر خورد. شام مختصری خوردیم. دقایقی از ساعت بیست و چهار گذشته بود که خوابیدیم.

روز بعد، پس از صرف صبحانه، مجتمع را به قصد حرم ترک کردیم. ماشین را در پارکینگِ حرم گذاشتیم. اذن دخول خوانده و وارد صحن جامع رضوی شدیم. مادر مثل همیشه که به حرم می‌رسد، این بار هم صحنِ گونه‌هایش را با اشک شوق و گوشه‌ی چادرش، آب و جارو زد. درحالی که چشم بر گنبد طلا داشت و گاهی هم دستانش در زیر چادر به طرف من اشاره می‌رفت، چیزهایی با آقا زمزمه می‌کرد که من متوجه نمی‌شدم.

پیش‌تر رفتیم، تا جایی که خانم‌ها باید از آقایان جدا می‌شدند. بحمدالله بابا و مامان هنوز آن‌قدر توانایی داشتند که بدون کمک من بتوانند زیارت کنند. چهار ساعتی شد که هر کدام از ما، جدا از هم، گردِ آقا پروانگی کردیم. طبق قرار قبلی، بعد از سلام نماز جمعه، به هم پیوستیم و به سمت پارکینگ رفتیم. در منتهی‌الیه جایی که باید سوار پله برقی می‌شدیم، یک‌بار دیگر چشم‌ها را با گنبد طلایی آقا برق انداختیم، دست‌ها را هم به رسم ادب بر سینه گذاشتیم و خداحافظی کردیم.

ساعت دو عصر بود. رستوران اولین جایی بود که رفتیم. غذا را گرفتم که در طبیعت میل کنیم؛ اما آخرین جایی از مشهد که رفتیم، مغازه‌ی کَفّاش بود! بله. قصّه‌ی «کَفّاش و هدیه» هنوز به سرانجام نرسیده بود. تا به مغازه برسیم ساعت دو و چهل و پنج دقیقه‌ی عصر شده بود. باز هم مغازه تعطیل بود؛ این‌بار شاید برای ناهار.

با تردید شاسی زنگ را فشردم. بلبلِ خستگی‌ناپذیرِ زنگ، صدای بی‌خَشش را رها کرد. معنی‌اش این بود که: «صاحبخانه! مهمان داری.» جوابی نیامد. دوباره، البتّه طولانی‌تر، بلبلِ زنگ را به صدا درآوردیم. نه، واقعاً خبری نبود. در همچنان بسته - حتّی پس از سوّمین زنگ -، متقاعدم کرد که گویا «ندیدن کَفّاش» مقدّر شده است.

سوار ماشین شدم و راه اسفراین را در پیش گرفتم. آنچه از اندوهم بابت «ندیدن کَفّاش» می‌کاست، ناهاری بود که دسته‌جمعی در زیر درختان، پس از یک زیارت دلنشین می‌خوردیم. سفر خیلی خوبی بود. آنچه در مسیر برگشت قابل توجّه بود،

مناظره‌ی اقتصادیِ کاندیداهای انتخابات دهمین دوره‌ی ریاست جمهوری کشور عزیزمان بود، که هر سه نفرمان، با تمرکز زیاد از رادیو گوش می‌دادیم.

اذان می‌دادند که به شهرمان رسیدیم. پدر و مادر را به خانه‌ی خودشان رساندم. به خانه برگشتم. ماشین را داخل پارکینگ بردم. کتاب و عسل در صندوق عقب منتظر ماندند، بلکه در آینده بخت‌شان باز شود.

دو هفته‌ی آخرِ اردیبهشت، تبِ انتخابات ریاست جمهوری و شوراها بسیار بالا بود. این بود که ندای همیشگیِ «کفّاش و هدیه» را در این ایّام در ذهنم شنیده بودم.

اولین دوشنبه‌ی خرداد ۱۳۹۶ پیشِ دندان‌پزشکم در مشهد نوبت داشتم. در این سفر، همسر و دختر سه‌ساله‌ام همراهی‌ام می‌کردند. دوشنبه قبل از ظهر، به سمت مشهد راه افتادیم. به محض رسیدن به مشهد به همان مجتمع فرهنگی-رفاهی رفتیم. خودم بی درنگ به مطب رفتم. به موقع رسیدم. دکتر مثل همیشه کارش را با دقّت و حوصله‌ی تمام انجام داد. هنوز تا غروب بهاری آن روز فرصت بود که مطب را ترک کردم.

چند جلد کتاب لازم داشتم. به پاساژ مهتاب^۱ واقع در میدان سعدی رفتم. کتاب‌های فهرست شده‌ی من را نداشتند. مجبور شدم به چند کتابفروشی بزرگ دیگر در همان حوالی سر بزنم. تلاشم در این خصوص بی‌ثمر ماند. از آخرین

^۱. این پاساژ در خیابان سعدی، یکی از مراکز اصلی کتابفروشی در مشهد مقدّس است.

کتابفروشی که خارج شدم، اذان می‌دادند. در آن لحظه دو چیز به ذهنم رسید: یکی نماز اوّل وقت، و دیگری «کَفّاش و هدیه!»؛ برای اوّلی باید به مسجد می‌رفتم و برای دوّمی به غرب مشهد. کتاب و غسل (!) هنوز در صندوق عقب بودند.

نمازم را که سلام دادم، بی درنگ سراغ ماشینم رفتم. در تمام این مدّت، یکی از دندان‌هایم مورمور می‌کرد. ماشین را که روشن کردم، به دلم افتاد: «برای رفتن به مغازه‌ی کَفّاش کمی دیر شده است.» اما توجّه نکردم و حرکت کردم. در مسیر، چشمم به تابلوی «شهر کتاب مشهد» افتاد. فروشگاه بسیار بزرگی بود. از آنجا که امروز برای تهیّه‌ی کتاب‌ها خیلی دوندگی کرده، ولی ناکام شده بودم؛ وقتی چنین فرصتی را در چند قدمی‌ام دیدم، ناخودآگاه پایم روی ترمز رفت.

در همان بدو ورود، کسانی برای راهنمایی حضور داشتند. آن‌ها بعد از دیدن فهرست کتاب‌های مدّ نظر، آب پاکی را بر دستم ریختند. خواستم بی‌درنگ آنجا را ترک کنم و پیش کَفّاش بروم! اما این فکر که: «حضور در چنین جایی با این همه کتاب، کمتر برایت پیش می‌آید»، نه تنها چند گام برداشته به سمت خروجی را برگرداند، که گام‌هایی نیز بر آن‌ها افزود و من را پای قفسه‌های بخش الهیات و عرفان اسلامی میخ‌کوب کرد. دقایقی به جستجوی کتاب‌های تازه تألیف رشته‌ی تخصّصی‌ام، پای همین قفسه‌ها گذشت. ناگهان از مغازه‌ی کَفّاشی یادم آمد. وقتی از فروشگاه خارج شدم چیزی به ساعت ده و نیم شب نمانده بود.

ماشین را که روشن کردم، تلفن همراهم زنگ خورد. همسرم بود. از این که تا این وقت شب به او خبری نداده بودم، نگران شده بود. صدایم را که شنید؛ ماجرا را که گفتم خیالش راحت شد. گفتم: «نگران نباشید. بعد از کفّاشی، می‌آم سوئیت.» وقتی به کفّاشی رسیدم، تقریباً ساعت یازده شب بود. احتمالاً فکر کردید که در این ساعت علی‌القاعده مغازه باید بسته باشد! خُب، راستش را بخواهید، حدس‌تان درست بود! مغازه بسته بود! باز هم من بودم و لامپ‌های خاموش و یک در بسته! انگشتم روی شاسی زنگ نمی‌رفت. گویا دلش نمی‌آمد که بلبل و کفّاش را از خواب بیدار کند.

خانواده را از امروز عصر، ترک کرده بودم و الآن ساعت بیست و سه بود. دندانم هم هنوز مورمور می‌کرد. گرسنگی، خستگی رانندگی امروز تا مشهد، مورمور دندان، همه با هم متقاعدم کردند که قصّه‌ی ناتمام «کفّاش و هدیه» را فردا تمام کنم. پس جای درنگ نبود و به سوئیت برگشتم.

فردا بعد از صبحانه، به سمت حرم رفتیم. من از صحن مسجد گوهرشاد، سلامی به آقا دادم و برای گرفتن یک نسخه‌ی خطّی مربوط به پایان‌نامه‌ام، به دانشگاه فردوسی رفتم. اما همسر و دخترم کبوتروار در حرم ماندند. تا برگردم. ایشان هم دانه‌های اُنس و محبّت را از صحن با برکت آقا چیده بودند. نماز را به جماعت خوانده، بعد از هماهنگی تلفنی با من، از حرم خارج شده بودند تا آن‌ها را سوار ماشین کنم.

از داخل ماشین، سلامی با چاشنیِ خداحافظی به آقا دادیم و به رستوران رفتیم. ناهار را که خوردیم، باز هم مغازه‌ی کفّاش (!) مقصد من بود. تا به آنجا

برسیم شده بود ساعت سه و نیم عصر. باز هم در بسته! باز هم کتاب و عسل و صندوق عقب!

چند دقیقه‌ای جلوی مغازه و پرایدِ خاک گرفته چرخیدم. پیشانی‌ام را به شیشه مغازه چسباندم. دو دستم را کنار شقیقه‌ام به کمک چشم‌ها بردم. درحائل بین مغازه و هال هم بسته بود. دو سه گام به چپ رفتم. خودم را به در حیاط نزدیک‌تر کردم؛ نه صدای تلویزیونی و نه صدای بچه‌ای؛ سکوت بود و سکوت. کسی از همسایه‌ها هم در کوچه به چشم نمی‌خورد که پرسم آیا کفّاش امروز مغازه‌اش را باز کرده یا نه؟

سَر درِ مغازه تابلویی نصب بود. دو شماره تلفن روی آن به چشم می‌خورد. شماره‌ای که مربوط به تلفن همراه بود، از روی تابلو به جمع مخاطبین گوشی‌ام آمد و با عنوان «کفّاش امام رضا» ذخیره شد. هر چه خواستم خودم را قانع کنم که زنگ منزل را بزنم، نشد که نشد. ندایی مدام می‌گفت: «زنگ زن. شاید کفّاش خواب باشد.»

پس به شهرمان برگشتیم. عسل از صندوق عقب به آشپزخانه آمد. به نظرم اشتباه بزرگی کرد. حالا هر روز چیزی از او کم می‌شد. اوّل فکر می‌کردم از غصّه‌ی این‌که به کفّاش نرسیده، آب می‌شود! بعداً فهمیدم که آب رفتنش از جایی دیگر آب می‌خورد. کتاب هم سرنوشت مشابهی پیدا کرد. او هم گویا قسمت کفّاش نبود؛ چرا که در ماه رمضان، به یک روحانی جوان و باصفا - که در شهرمان مهمان بود و منبر می‌رفت - تقدیم شد.

خرداد ۱۳۹۶ هم به پایان رسید. کتاب و عسل هم رفتند؛ اما فکر کفّاش همچنان با من بود. روزی از روزهای ماه مبارک به همسرم گفتم: «خانم! موضوع کفّاش ول کن من نیست. فکر می‌کنم این همه ندا و یادآوری خدمت کفّاش، بی‌دلیل نیست.» او مثل همیشه با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد. ادامه دادم: «همش فکر می‌کنم که باید یک احوالی ازش بپرسم. از طرفی هم فکر نمی‌کنم حالا حالاها بریم مشهد.» پرسید: «چرا فکر می‌کنی باید حتماً ببینیش؟» گفتم: «راستش رو بخوای، خودم هم دقیقاً نمی‌دونم چرا. فقط یک حس درونیه.» مدتی سکوت بین ما حکم فرما شد؛ تا این که من پرسیدم: «نظرت در مورد تماس تلفنی چیه؟ آخه من دفعه‌ی آخر شماره همراهش رو از روی تابلوی مغازش برداشتم. گویا همین هم حکمتی داشته.» ادامه دادم: «یک چیز دیگه هم ذهنم رو درگیر کرده. اون هم پراید جلوی در مغازه‌شونه. هر دو باری که مشهد رفتیم، روی پرایدشون کُلی خاک نشسته بود. می‌گم نکنه ماشین‌شون خرابه و به پول احتیاج دارن؟ گویا کتاب و عسل مشکل‌شون رو حل نمی‌کرده، که قسمت‌شون نشد.» این بار جدی‌تر از قبل به حرف‌هایم فکر کرد و گفت: «خُب پس بهترین راه، همون تماس تلفنیه.» پرسیدم: «خُب اگه پول لازم داشتن چی؟» گفتم: «تصمیم با خودته. من با جزئیات داستان کاری ندارم؛ اما کُلّیت ماجرا خیر به نظر می‌رسه. هر کاری که می‌دونی رضای خدا توشه، انجام بده.» این حرف‌ها را که زد، بلند شد و به سراغ رحل و قرآنش رفت که در طاقچه منتظرش بودند. باز هم من ماندم و فکر کفّاش.

از وقتی که موضوع را با همسرم در میان گذاشتم، کمی سبک‌تر شده بودم. پژواک آخرین جمله‌اش که در ذهنم با سکوت هم آغوش شد، ناخودآگاه به یاد تعبیر زیبای حضرت امیر (علیه‌السلام) در مورد همسرشان حضرت فاطمه‌ی زهرا

(سلام الله علیها) افتادم که فرمودند: «نِعْمَ الْعَوْنُ عَلَی طَاعَةِ اللَّهِ.»^۱ (در راه طاعت و بندگی خدا، [همسر فاطمه] برایم یار و یاور خوبی است).

ماه رمضان تمام شد. یک روز صبح، در فهرست مخاطبان گوشی‌ام، «کفّاش امام رضا» را جستجو کردم. پیدایش کردم، دکمه‌ی سبز گوشی‌ام را فشردم. بعد از چند بوق، یک خانم تلفن را جواب داد. خودم را معرفی کردم. در ادامه گفتم: «بیخشید خانم. همسر شما کفّاشی دارن؟» با تعجّب جواب داد: «بله. چطور مگه؟» گفتم: «من از زائران کاروان پیاده‌ی امام رضا (علیه‌السلام) هستم. پنج سال قبل با آقا تون آشنا شدم. ایشون پوتین‌های من رو همون سال، تو کفّاشی شون رنگ کردن و واکس زدن، بنداش رو هم عوض کردن، ولی پولی ازم نگرفتن. چند بار در مغازه تون اومدم که هم احوالش رو پیرسم، هم لطفی که در حقّم کرده بود رو براشون تعریف کنم؛ اما هر بار که اومدم مشهد، توفیق نشد زیارتشون کنم. آخرین بار شماره‌ی همراهشون رو از روی تابلوی مغازشون برداشتم تا این که امروز موفق شدم زنگ بزنم. حالا اگه امکان داشته باشه، می‌خوام حالشون رو پیرسم.» نمی‌دانم تا زمانی که کاملاً متوجّه شد چه می‌گویم چه حالی داشت. خدا خدا می‌کردم که شوهرش کنارش باشد، در غیر این صورت حسابی می‌ترسید که نکند برای شوهرش اتّفاقی افتاده باشد. ادامه دادم: «آشنایی من و ایشان در همین حدّه. من حتّی اسم و فامیل آقا تون رو هم نمی‌دونم.» خانم آقا کفّاش بعد از این که اسم و فامیل شوهرش را به من داد، گوشی دستش را به همسرش سپرد. خودم و

^۱. ر. ک: مجلسی، محمّد باقر، بحار الأنوار، جلد ۴۳، بیروت، دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳، ص

چگونگی آشنایی‌ام را با آقای کفّاش به همان صورتی که به عرض خانمش رسانده بودم برای «کفّاش امام رضا» هم شرح دادم. حال و احوالش را پرسیدم. از او بابت لطفش تشکر کردم. از این که چندین مرتبه توفیق ملاقاتش را از دست داده بودم اظهار تأسف کردم. او مثل همان پنج سال قبل، کوتاه سخن می‌گفت. گاهی فقط لابه‌لای حرف‌هایم ابراز خُرسندی و تشکر می‌کرد.

در ادامه با تردید و کَلّی عذرخواهی این موضوع را مطرح کردم که نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم آن‌ها احتمالاً یک دغدغه‌ی مالی دارند. توضیح دادم که شاید آن پراید گرد و غبار گرفته‌ی جلوی در حیاطشان من را به این فکر واداشته است. اینجا بود که او هم با تردید و البته کمی مکث، از یک دغدغه‌ی مالی یک میلیون تومانی صحبت به میان آورد که از چند ماه قبل، پیوست زندگی‌شان شده بود. بعد از این که صحبت‌هایمان تمام شد، چند کلمه‌ای هم با همسرش صحبت کردم. ایشان هم به همان مسأله‌ی مالی اشاره‌ای کردند. گفتم: «یک میلیون تومان مربوط به امام رضا (علیه‌السلام) دست من هست، که می‌تونم به شما بدم تا خیالتون فعلاً از این بابت راحت بشه. » ایشان گفتند: «اما ما نمی‌تونیم این پول رو تا برج شش به شما برگردونیم.» توضیح دادم: «خانم! عرض کردم که این پول مال امام رضا است. امام رضا (علیه‌السلام) هم که به برج و ماه نظر ندارند. شما هر وقت تونستید، این پول رو برگردونید. پس عجله‌ای در کار نیست.» خانم کفّاش ضمن بُهت و حیرت از این تلفن عجیب، چند باری از من تشکر کردند. از ایشان خواستم که پس از مشورت با همسرشان، یک شماره کارت بانکی برایم پیامک کنند. آن‌ها هم این کار را کردند.

از لحظه‌ای که تلفن را قطع کرده بودم، حسّ خاصی وجودم را فراگرفته بود. مُدام به امام رضا (علیه‌السلام) و سلسله ماجراهای «کَفّاش و بند پوتین و ایلام و مشهد...» فکر می‌کردم.

مبلغ یک میلیون تومانی که از ایلام همراهم شده بود را از حساب قرض‌الحسنه‌ام خارج کردم و به کارت بانکی‌ام انتقال دادم. به خودپرداز جلوی بانک رفتم؛ بعد از سلامی مؤدّبانه در دل به آقا، هدیه‌ی نقدی ایشان را به شماره کارت خانواده‌ی کَفّاش، انتقال دادم.

در حرم قلبم نجوای دلنشینی به گوش جان شنیده می‌شد:
در رواقی به صدایی خوش، این فراز از وحی طنین‌انداز که: «هَلْ جَزَاءُ
الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ.»^۱

در رواقی دیگر، گویا زائری ایستاده در آستان امام خود، «جامعه‌ی کبیره» را این-چنین به نجوا مشغول که: «فَمَا أَخْلَىٰ أَسْمَاءُكُمْ... وَأَوْفَىٰ عَهْدُكُمْ وَأَصْدَقَ وَعْدُكُمْ...، فِعْلُكُمْ الْخَيْرُ وَ عَادَتُكُمْ الْإِحْسَانُ وَ سَجِيَّتُكُمْ الْكَرَمُ... بِمُؤَالَاتِكُمْ عَلَّمَنَا اللَّهُ مَعَالِمَ دِينِنَا»^۲ «چه شیرین است نام‌هایتان!... و چه با وفا است عهدتان! و چه راست است وعده‌تان!... کارتان خیر و خوبی، و عادت شما احسان، و شیوه‌ی شما بزرگواری... به وسیله‌ی دوستی شما، خداوند به ما یاد داد دستورات دین‌مان را.»

۱. «آیا جزای نیکی جز نیکی است.» (الرّحمن: ۶۰).

۲. قمی، عباس، منتخب مفاتیح الجنان، تهیّه و تنظیم سید مجید حسینی و بابکی رستکی، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، مشهد، نورالمبین، ۱۳۸۶ صص ۲۸۷-۲۸۶.

پا در رواقی دیگر گذاشته بودم که صدایِ «آقا اگه کارتون با خودپرداز تموم شده...» مرا از حرم بیرون کشید و به سمت خانه روانه کرد.

منابع و مآخذ:

- قرآن کریم.
- قمی، عباس، منتخب مفاتیح الجنان، تهیه و تنظیم سید مجید حسینی و بابکی رستکی، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، مشهد، نورالمبین، ۱۳۸۶.
- مجلسی، محمد باقر، بحار الأنوار، جلد ۴۳، بیروت، دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳.
- <http://www.islamquest.net/fa/archive/question/fa5600>
- <http://poemstop.parsiblog.com/Posts/20>

||زیارت از جنسه دیگر||

نسیم سهیلی - استان خراسان رضوی

پیام فدريكو و آغاز سفر

«دوست دارم به ایران سفر کنم. دیدن مساجد بزرگ برایم جالب است! مثل مسجدی که در مشهد است و....»

«فدريكو»

آن روز هم طبق معمول، پای لپ‌تاپ نشسته بودم و سایت‌های سفری را رصد می‌کردم که چشمم افتاد به پیام یک جهانگرد ایتالیایی. کسی که از شوق و ذوقش برای دیدن ایران و بازدید از مکان‌های مذهبی نوشته بود. برایم جالب بود جهانگردی که بیشتر از ۵۰ کشور جهان را گشته و این همه عجایب و دیدنی‌ها را در سراسر دنیا دیده، چه طور نظرش به ایران و به قول خودش به یک مسجد بزرگ جلب شده است! این اولین باری نبود که یک خارجی در سایت‌های گردشگری از یک ایرانی می‌خواست که کشورش را به او نشان دهد؛ اما این بار

فرق می‌کرد. فدریکو یک جهانگرد معمولی نبود. سفر چشمانش را تیزبین کرده بود و مقاصد گردشگری‌اش را با هوش و ذکاوت انتخاب می‌کرد. حالا این که قم، مشهد و حرم امام رضا (علیه‌السلام) و حضرت معصومه (سلام‌الله علیها) او را اینقدر سر ذوق آورده و مقصد آینده‌اش را کشور ایران رقم زده بود، اتفاق جدید و جالبی بود.

من راهنمای تخصصی گردشگری بودم و بنا به تجربه‌ام می‌توانستم کمک کار خوبی برایش باشم. او برخلاف تمام جهانگردهایی که تنها دو شهر مقصد گردشگری ایران یعنی اصفهان و شیراز را برای دیدن انتخاب می‌کردند، گفته بود که می‌خواهد تنها شهرهای مذهبی ایران را ببیند. او که مسلمان نبود، در ایتالیا زندگی می‌کرد و هنوز جوان بود. چرا باید دیدن مکان‌های مقدس مسلمانان برایش جذابیت داشته باشد؟! همین کنجکاوی‌ام باعث شد پیامش را جواب بدهم و از او دعوت کنم که به مشهد بیاید تا بتوانم در بازدید از حرم مطهر کمکش کنم. راستش دل خودم هم برای مشهد تنگ شده بود با این که آنجا شهر محل تولدم بود؛ اما برای کار به شمال آمده بودم تا تورهای طبیعت گردی‌ام شلوغ‌تر باشد و به خارجی‌هایی که به ایران می‌آیند، پز شمال را بگویم این زیبایی‌ها را ببینید! اینجا سوئیس یا فرانسه نیست، اینجا ایران است! می‌خواستم تصورشان از این که ایران یک بیابان پهناور است را این گونه عوض کنم. بنابراین، بار سفر بستم و به مشهد آمدم.

در شهرالرضا

وارد شهر زادگاهم شدم و مانند گذشته حس و حال عجیبی وجودم را گرفت. گویی عشق در این شهر موج می‌زند.

فدریکو نیز مستقیماً از ترکمنستان وارد ایران شده بود. به او گفتم: اگر دوست داری اول بیا شمال ایران تا برویم ویلا، کلبه‌ی چوبی، جنگل، دریا و... اما او از پیشنهاد استقبال نکرد و مثل تمام خارجی‌ها بی‌رودربایستی گفت: که هدفش فقط دیدن شهرهای مذهبی است! دیگر اصراری نکردم؛ اما بی‌درنگ در اینترنت مشغول گشتن و پیدا کردن اطلاعاتی درباره‌ی مشهد و حرم امام رضا (علیه‌السلام) شدم. از آخرین باری که رفته بودم زیارت سال‌ها می‌گذشت. خانه‌ی مادرم در همان حوالی حرم بود و گه‌گداری که توی فامیل ازدواجی سر می‌گرفت، پای ما هم به حرم امام رضا (علیه‌السلام) باز می‌شد تا عروس و داماد را عقد کنیم. عقد بالای سر حضرت در مشهد معروف است و اکثر خانواده‌ها بعد از ثبت محضری، زوج جوان را به پابوسی امام رضا (علیه‌السلام) می‌برند و دوباره خطبه‌ی عقدشان را می‌خوانند تا ازدواجشان شگون داشته باشد.

ساعت هشت شب بود. که فدریکوی لاغراندام با قامتی بلند که نشان از اروپایی بودنش داشت، از گرد راه می‌رسید. مثل تمام جهانگردان، ظاهر شلوغ و کوله‌پشتی بزرگ داشت که زیر انداز، قمقمه، فلاسک و لیوانش از آن آویزان بود. لبخند گرمی به لب داشت. سلام و خوش‌آمد گویی کردم و رفتیم برای خوردن یک قهوه به دعوت او. گفتم: شما مهمانی بگذار من حساب کنم. اخم در هم کشیده و گفت: No tarof یعنی تعارف نکن! معلوم بود در این مدتی که درباره‌ی ایران تحقیق می‌کرده با این واژه خوب آشنا شده است.

فدریکو برایم از سفرها و تجربیاتش گفت: از چیزهایی که درباره‌ی ایران و ایرانی‌ها شنیده و از مهمان‌نوازی عجیب ایرانی‌ها و خلق و خوی گرم و صمیمی‌شان که در طول مسیر شگفت‌زده‌اش کرده بود. گفت: طی این چند روز سفر،

خیلی از مردم او را مهمان کرده و برایش غذای ایرانی پخته بودند. هنوز طعم قرمه سبزی زیر زبانش بود و همچنان از عطر و بوی برنج ایرانی با ولع صحبت می‌کرد.

گپ و گفتمان حسابی گل انداخت. تا جایی که حواسمان به ساعت نبود و یکهو که به خودمان آمدیم دیدیم پاسی از شب گذشته است. پیشنهاد دادم فدریکو به هتلی برود و کمی استراحت کند. چون خسته راه بود و بعد از آن برای صبح برنامه خواهیم چید. عجیب یک دنده ایستاد و گفت و می‌گوید: خستگی معنا ندارد. من باید بروم حرم. تعجب کردم. یک اروپایی این همه راه آمده و حالا نصف شب با تمام خستگی می‌خواهد برود حرم! از او اصرار و از من انکار. تا سرانجام من راضی شدم برایش تاکسی بگیرم و برسانمش حرم. خودم نرفتم؛ اما قول دادم فردا صبح همراهش بیایم تا بهتر حرم مطهر را به او معرفی کنم.



آغاز بازدید از حرم مطهر

صبح روز شنبه است و روز کار اداری مردم. ساعت نه راه افتادم سمت حرم. اداره‌ها و خیابان‌ها همه شلوغ بود و راه‌بندان. میدان شهدا و چهارراه شهدا قفل بود! با فدریکو تماس گرفتم و گفتم در بد ترافیکی گیر کرده‌ام. شاید شب برسم! فدریکو خندید و گفت: «هر چه قدر هم دیر بیایی من خودم را سرگرم می‌کنم. اینجا چیزهای زیادی برای دیدن دارد». به او حق دادم. حرم امام رضا (علیه‌السلام) خیلی بزرگ است و اگر بخواهی همه قسمت‌هایش را بینی باید

چند روز کامل وقت بگذاری. با خودم فکر کردم عجب جالب می‌شود که تور حرم گردی هم بگذرام. چرا فقط طبیعت و دشت و کوه! خب آدم‌هایی هم پیدا می‌شوند که فقط برای دیدن مکان‌های مذهبی وقت می‌گذارند. حالا می‌خواهد هندی و پاکستانی باشند یا ایتالیایی و فرانسوی!

به حرم که رسیدم فدریکو را می‌بینم گوشه‌ای نشسته و حال عجیبی دارد. او را از دور زیر نظر گرفتم. با دقت به مردم و رفتارشان نگاه می‌کند. اصلاً بیش‌تر از این که معماری حرم چشمش را بگیرد، مردم که نظرش را جلب کرده‌اند. بعد از سلام و حال و احوال، حس کنجکاوی‌ام گل کرد. پرسیدم که چه چیزی اینقدر تو را جذب کرده بود؟ فدریکو گفت: «این مردم و این همه اتمسفر!». منظورش جو معنوی حرم آقا بود.

فدریکو دیشب نخوابیده و خسته بود. از او خواستم که چند صحن تاریخی و زیبا را با هم بازدید کنیم. بروشورها و مطالبی را که برای راهنمایی دانلود کرده بودم، زدم زیر بغلم و با او راه افتادم به سمت صحن انقلاب. شروع کردم به صحبت در خصوص تاریخچه حرم.

«سلسله‌ی سامانیان اولین آبادگران حرم بودند. در دوران دیالمه، تزئیناتی مختصر در حرم انجام شد، در زمان غزنویان مسجد بالاسر حضرت ساخته شد، سلجوقیان نیز اولین گنبد بر روی این بقعه را ساختند و خوارزمشاهیان کاشی‌های سنجری بر زیبایی معماری حرم مطهر افزودند.»

همچنین برای فدریکو توضیح دادم که دوران صفویه دوران مهمی در تاریخ معماری حرم بوده است. طلاکاری گنبد، ساخت اولین ضریح مرقد، رواق‌های

توحید خانه، گنبد الله‌وردی‌خان و گنبد حاتم خانی همه مربوط به این دوران است.

به آخر صحبت‌هایم رسیدم و فدریکو به آیینہ کاری حرم چشم دوخته بود. گفت: «در تاریخچه‌ی حرم، دوره‌ی قاجاریه از نظر معماری دوران مهمی بوده است. روضه منور، رواق‌های توحید خانه، دارالحفاظ و دارالسیاره همگی در این دوران آیینہ کاری شد که شاهکاری بی‌نظیر است.» همانطور که قدم زدیم و فدریکو در دفترچه یادداشتش چیزهایی می‌نوشت. از دوران پس از انقلاب و گسترش فضاهای عبادتی و زیارتی حرم هم برایش صحبت کردم. صحن‌ها، رواق‌ها، فضاهای فرهنگی، موزه‌های جدید، مهمان سراها و... فدریکو سری تکان داد باز در دفترچه یادداشتش چیزهایی نوشت.

سقاخانه و نقارخانه‌ی صحن انقلاب

به صحن انقلاب رسیدم که یکی از زیباترین و مشهورترین صحن‌های حرم مطهر است. سقاخانه‌ی نادری هم همینجا است. برایش از تاریخچه‌ی آن گفتم: «این بنای تاریخی به سقاخانه‌ی اسماعیل طلایی معروف است و سنگاب یکپارچه آن از سنگ مرمر اعلا است.» نقارخانه هم یکی دیگر از آثار زیبا و تاریخی این صحن است که فدریکو با دیدنش دست به دوربین شد و با موبایلش چند عکس از آنجا گرفت. گفتم: «اینجا محل نقاره نوازی است و این کار از اواسط قرن نهم شروع شده است. جالب اینجاست که نوه‌ی یکی از پادشاهان ایرانی اولین بار دستور نقاره‌نوازی را صادر کرده و از آن زمان تا امروز، در دوران مختلف این کار انجام می‌شود و در طول سال غیر از دو ماه محرم و صفر، شبانه روز دوبار، نوبت چیان دقایقی پیش از طلوع و غروب آفتاب نقاره می‌زنند.»

ساعت بزرگ صحن انقلاب

نظر فدريكو به ساعت بزرگ صحن انقلاب جلب شده بود. درباره‌ی تاريخچه‌ی آن که به ساعت معاون معروف است گفتم: «این ساعت بیش از ۵۰ سال قدمت دارد و از هامبورگ آلمان خریداری شده است».

شيخ نخودکی

بعد از عکس برداری از ساعت فدريكو نگاهش به عده‌ای از مردم جلب شد که بر سر مزاری ایستاده‌اند و قرآن می‌خوانند. «اینجا مقبره‌ی شيخ حسنعلی اصفهانی معروف به نخودکی است». این را گفتم و راه افتادم سمت مزار. فدريكو به زن میان‌سالی چشم دوخته بود که در میان خواندن قرآن اشک می‌ریزد. می‌خواست از او عکس بگیرد؛ اما مانعش شدم.

«نه فدريكو! اینجا نمی‌توانی از زن‌ها به راحتی عکس بگیری باید اجازه بگیری.»

برایش از شخصیت والای شيخ نخودکی و کراماتش صحبت کردم و گفتم: که او فقيه، فیلسوف و از عرفا و اخلاقیون بزرگ شیعه در قرن چهاردهم هجری بوده و کرامات زیادی داشته است. مردم اعتقاد دارند اگر سوره‌ی مبارکه‌ی «یاسین» را بر سر مزار او بخوانند این عالم فقيه برایشان دعای خیر می‌کند. این قسمت‌ها برایش جذاب‌تر از معماری و تاریخ بود. دوباره دست به قلم شد و برگه‌هایی در دفتر چاهش سیاه کرد.

مسجد گوهر شاد

بعد از آن، به دیدن مسجد گوهر شاد رفتیم. مسجدی که به دستور گوهرشاد دختر یکی از امرای جغتای (همسر شاهرخ تیموری) و به وسیله‌ی معمار بسیار

معروف ایرانی قوام‌الدین شیرازی، به سبک معماری دوران تیموری ساخته شده است. در کنار اطلاعات تاریخی به جنبه‌ی دیگری از مسجد اشاره کردم که به عنوان پایگاهی برای تجمع و مبارزات مردمی بوده است. از مبارزات مردم علیه زورگویی رضاخان برای کشف حجاب و کشتار تاریخی‌ای که به دستور آن شاه ظالم در این مسجد اتفاق افتاده بود صحبت کردم.

رواق دارالحفاظ

بعد از مسجد گوهر شاد رفتیم به رواق دارالحفاظ. برای فدریکو معنای این رواق را توضیح دادم و گفتم: اینجا از قدیم محل تجمع حافظان قرآن و محل انجام مراسم خاص تلاوت کلام خدا بوده است.

نصف روز گذشته و من نیمی از تاریخچه‌ی کامل حرم را برایش گفته بودم. اطلاعاتی که شاید کمتر زائری بداند یا ممکن است همین اهالی مشهد کمتر چیزی در موردش شنیده باشند؛ اما فدریکو همچنان دنبال سوژه‌های عکاسی‌اش بود و بیشتر مردم را تماشا می‌کرد و نهایت تعجبش این بود که در برابر شگفتی‌های معماری و زیبایی‌های حرم نهایتاً لبخندی زده و گفت: really?

Woow!

احساس کردم گوش شنوایی برای صحبت‌هایم نیست! پرسیدم: «فدریکو حرف‌های من حوصله‌ات را سر برد؟» خیلی بی‌تعارف گفت: «کمی!» احساس می‌کنم مثل یک راهنمای حرفه‌ای عمل نکرده‌ام که مسافر هم خوشش بیاید و هم به اطلاعاتش افزوده شود. شاید مثل یک معلم تاریخ خشک بوده‌ام! برای همین سعی کردم کمی درباره‌ی مردم و اعتقادات شان که مورد علاقه اوست صحبت کنیم.

در رواق دارالحفاظ رفتیم سمت عده‌ای از مردم که مشغول خواندن زیارت نامه بودند. فدریکو پرسید: «این‌ها همه قرآن می‌خوانند؟» گفتم: برخی از مردم قرآن تلاوت می‌کنند و بعضی دیگر زیارت نامه‌ی امام رضا (علیه‌السلام) می‌خوانند. درباره‌ی زیارت‌نامه چیزی نمی‌دانست، اما درباره‌ی قرآن کاملاً مطالعه کرده و اطلاعاتش کامل بود... برایش توضیح دادم که زیارت‌نامه را برای ادای احترام و ادب به پیشگاه ملکوتی امام هشتم می‌خوانیم. تا عرض ادب و سلامی کرده باشیم و زیارتان بار معنوی بیشتری داشته باشد. از من خواست کمی از آن را برایش ترجمه کنم. با این که سخت است می‌خوانم و ترجمه می‌کنم. فدریکو همچنان که با چشم‌های آبی روشنش به زیارت‌نامه خیره شده سری تکان می‌دهد و چیزهایی در دفترچه‌اش یادداشت می‌کند.

ساعت آفتابی

دوباره وارد حیاط شدیم و رفتیم سمت ساعت آفتابی که یک ساعت دیدنی است و با آفتاب کار می‌کند. در مورد آن برای فدریکو توضیح دادم. «این ساعت بر روی صفحه‌ای دو تکه، از جنس سنگ مرمر سفید قرار دارد؛ روی صفحه‌ی آن نقوشی به صورت برجسته حک شده و یک شاخص برنجی که به سمت ستاره قطبی جهت‌گیری شده، در میانه‌ی صفحه قرار دارد». به زمینه‌ی صفحه اشاره کردم که نشان جمهوری اسلامی (الله) و در میانه‌ی آن اعداد ساعت، تعبیه شده است. در ادامه برای فدریکو توضیح دادم که در چهار طرف این ساعت، جهت‌های جنوب، مغرب، مشرق و ظهر است که با چهار نشانگر مشخص شده، در قسمتی از دایره‌ی میانی، قبله نما حک شده و بین این نشانگرها

نیز، چهار قاب منحنی وجود دارد که داخل هر کدام، آیاتی از قرآن مجید به خط ثلث حک شده است.

فدریکو درباره‌ی چگونگی کار کردن آن پرسید و برایش توضیح دادم: «در این سازه، هر ساعت به چهار قسمت پانزده دقیقه‌ای تقسیم شده و با استفاده از آن، ظهر واقعی محلی، جهت قبله، نصف النهار حقیقی محلی و حرکت خورشید هشت ساعت پیش و هشت ساعت پس از ظهر محلی، قابل تشخیص است.»

این بار نیز جهانگرد ایتالیایی دست به قلم شد و چند عکس نیز از ساعت آفتابی در نگارخانه گوش‌اش ذخیره کرد.

کمی خسته شده بودم. از او خواستم بقیه‌ی صحن‌ها و رواق‌ها را بگذارد برای بعد. قبول کرد و گفت: فقط می‌خواهد جایی که دخیل می‌بندند را ببیند. گویا از اینترنت چیزهایی در این مورد خوانده بود.

پنجره‌ی فولاد

با هم رفتیم سمت پنجره‌ی فولاد که در همان نزدیکی است. دستمال‌های زیادی برای رفع حاجت بر پنجره فولادی بسته شده بود. او گفت: «شبه دیواری است در چین که عاشق‌ها روی آن قفل بندند تا به آرزویشان برسند.» گفتیم: «آرزو و عشق آن‌ها زمینی است، اما اینجا بیشتر چیزها با معنویت پیوند خورده.» از تعبیرم خوشش آمد و به فکر فرو رفت. فدریکو پرسید: «چرا مردم از امام رضا (علیه السلام) می‌خواهند که کمکشان کند؟» در جوابش گفتم: «این امام هشتم ما شیعیان است و بیشتر مردم از او می‌خواهند واسطه‌ای باشد برای رسیدن به حاجت هایشان.» حاجت را برایش همان (آرزو و خواسته) معنا کردم.

برایش جالب بود و به فکر فرو رفت. پرسید: «چرا مستقیماً از خدا کمک نمی‌خواهند؟» خوشبختانه پاسخ به این سوال را می‌دانستم و گفتم: «همه‌ی ما مردم گناهکاریم و خطاهایی در زندگی مان انجام داده‌ایم و در اصطلاح به آن می‌گوییم «روسیاهیم». حالا فرض کن یک انسان روسیاه و پر از گناه می‌خواهد با خدا صحبت کند و از او کمک بگیرد درست است که گاهی این اتفاق می‌افتد؛ اما اگر برای خواسته‌اش فرد مقدسی مثل امام رضا (علیه‌السلام) را که آبرو و قدر و منزلت بیشتری پیش خدا دارد، واسطه قرار دهد، بهتر می‌تواند به خواسته‌اش برسد و از نظر آداب هم بهتر است.» باز هم به فکر فرو رفت و سری تکان داد. گفتم: که من در زمینه‌ی سؤالات مذهبی اطلاعات زیادی ندارم، اگر می‌خواهد در این باره بیشتر بداند بهتر است از یک عالم دینی کمک بگیرد. از پیشنهادم بدش نیامد و قرار شد. بعداً او را با یک مفسر دین اسلام آشنا کنم. فدریکو از من خواست کنار پنجره بایستم و در حال گره زدن دستمالی از من عکس می‌گیرد.

ظهر، ناهار را به دعوت یکی از دوستانم در غذاخوری حضرت خوردیم که بسیار لذیذ و خوشمزه بود و تصمیم گرفتیم بعد از کمی استراحت، غروب دوباره به گشتن در حرم ادامه دهیم.

ادامه‌ی بازدید از حرم مطهر

غروب شنبه، فدریکو سرحال‌تر از صبح بود. دوش گرفته و آماده آمد حرم. دیوارهای سنگی هنوز از پسمانده‌ی آفتاب ظهر گرمند، گوشه‌ای دنج و خلوت

پیدا کردیم و به دیوار تکیه زدیم و فدریکو چشم دوخته به خورشید که سرخ و لرزان و بی هیچ تقلایی در آسمان غرق شده و یک غروب زیبا را ساخته؛ گفت: «چه غروب زیبایی، چقدر حس خوبی دارم!»

روضه‌ی منوره

بعد از کمی نشستن و انرژی مثبت گرفتن از جو ملکوتی حرم، رفتیم سمت ضریح مقدس امام رضا (علیه‌السلام). جمعیت زیادی را اطراف مرقد مطهر دیدیم که برای فدریکو جالب بود، پرسید: «این همه جمعیت اینجا چه می‌کنند؟» برایش توضیح دادم که پیکر مقدس امام رضا (علیه‌السلام) در این مکان یعنی روضه‌ی منوره و زیر این گنبد زرین دفن است. اینجا هسته‌ی مرکزی بناهای آستان قدس رضوی است. فدریکو باز پرسید: «همه‌ی اینها می‌خواهند به مرقد امام رضا (علیه‌السلام) دست بزنند؟» گفتم: «بله. برای ما مرقد امام هشتم خیلی متبرک است و آروزی هر مسلمانی است که دستش پنجره‌های طلایی آن را لمس کند.» رفتم سراغ تاریخ و گفتم: «این ضریح، ساخت جدید است. چون در سال ۱۳۷۳ منافقین بمبی در حرم کار گذاشتند و متأسفانه خیلی از مردم کشته شدند و ضریح نیز آسیب دید.»

فدریکو سر تکان داد و گفت: «عمیقاً متأسفم!»

بعد از مدتی ایستادن و تماشای مردمی که مشتاقانه به سمت ضریح دست دراز می‌کردند، به فدریکو نگاه می‌کنم تا بگویم بهتر است به صحن آزادی برویم؛ چون دیگر دارد شب می‌شود؛ اما فدریکو چشم دوخته به مردم و همانطور خشکش زده. انگار نیرویی خاص او را مدهوش کرده. چشم‌های آبی

درخشانش خیره خیره مردم را از تیررس نگاه می‌گذراند و حتی پلک، اندک می‌زند تا صحنه‌ای از دست ندهد. گذاشتم سیر نگاه کند و بعد از مدتی آرام دم گوشش گفتم: «فدریکو اگر آماده‌ای برویم!» ناگهان از حال و هوای خودش بیرون آمد و این جهانگرد کم حرف لب به سخن باز کرد.

«عجیب بود، عجیب... خیلی جذاب و... نمی‌دانم باید چی در این باره بنویسم!»

در دفترچه‌ی یادداشتش فقط نوشت: «زیارت عجیب بود!»

ایوان طلای صحن آزادی

وارد صحن آزادی شدیم. صحنی که یادگاری از زمان فتحعلی شاه قاجار است. رفتیم سمت ایوان طلا و فدریکو همان‌طور که چشم از مردم بر نمی‌داشت، دنبالم می‌کرد. به قصیده‌های حک شده در ایوان اشاره کردم و گفتم: این ایوان در زمان ناصرالدین شاه قاجار با طلا آراسته شده. در این کتیبه‌ی طلا، ۲۸ بیت نوشته شده و...»

ساعت بزرگ صحن آزادی

بعد از آن، فدریکو مشغول عکاسی از ایوان شمالی شرقی و جنوبی شد. در ایوان جنوبی به ساعت بزرگ و قدیمی صحن رسیدیم که اولین و قدیمی‌ترین ساعت آستانه‌ی مقدس است. برای دوست ایتالیایی‌مان توضیح دادم که این ساعت ساخت منچستر انگلستان است و توسط امین‌الملک صدر اعظم ایران به حرم مطهر آورده شده و قدمت آن به ۱۱۰ سال قبل می‌رسد.



تقریباً بازدیدمان تمام شد و قرار شد فدریکو ساعاتی بیشتر در حرم بماند. صبح زود هم برود سمت تهران و بعدش قم.

خیالم از این بابت راحت شد که حداقل توانسته‌ام صحن‌های مطرح و معروف حرم را نشانش بدهم و او را با فرهنگ مردم آشنا کنم. اما فدریکو نیمه‌شب تماس گرفت و گفت که شاهد اتفاق عجیبی بوده! او شفا یافتن دختر بیماری را از نزدیک دیده بود و می‌خواست اطلاعاتی در این باره به دست بیاورد.

بازدید از مکان‌های دیدنی مشهد و سؤالات فدریکو!

صبح روز بعد، ساعت هفت با فدریکو در اطراف حرم قرار گذاشتم تا هم به دیدن مکان‌های دیدنی مشهد برویم و هم بیشتر درباره‌ی شفا یافتن صحبت کنیم. رفتیم به دیدن باغ نادری و مجسمه‌ی نادرشاه. اما هر چه برایش از تاریخچه‌ی این باغ و فلان شاه و آن موزه و... گفتم، هوش و حواسش جای دیگری بود. گفت: که برویم قهوه‌ای بخوریم و درباره‌ی شفا یافتن آن دختر که ذهنش را مشغول کرده، صحبت کنیم.

فدریکو همانطور که قهوه‌اش را مزه مزه می‌کرد. خود را روی صندلی ولو کرد و گفت: «دیشب برایم شب عجیبی بود. دختری بیمار کنار همان پنجره‌ی فولاد نشسته بود و خانواده‌اش هم آنجا بودند، بعد دیدم که دختر فریاد می‌زند و مردم همه دورش جمع شدند. صحنه‌ی عجیبی بود که تا حالا ندیده بودم. خانواده‌اش هم گریان و هم خوشحال بودند. مردم همه به طرف آن دختر بچه رفتند و تکه‌هایی از لباسش را جدا کردند. بعد چند آقا و خانم که لباس فرم

داشتند آمدند و آن‌ها را با خودشان بردند. آقای که از خدمه‌ی حرم بود و انگلیسی می‌دانست، برایم در این باره توضیحاتی داد. من خیلی مجذوب این صحنه شده بودم و برایم عجیب بود تا حالا از نزدیک همچین تجربه‌ای نداشتم! این اتفاق چه طور ممکن است؟»

با فنجان قهوه‌ام ور رفتم و نمی‌دانستم چه طور باید برایش توضیح دهم. این سخت‌ترین سؤالی بود که در طول کار حرفه‌ای‌ام به عنوان یک راهنمای تور، با آن برخورد کرده بودم؛ سرانجام گفتم: «فدریکو، شفا یافتن شاید ترجمه‌ی درستی نداشته باشد و نتوانم در این باره تو را قانع کنم، اما این یک مسأله‌ی ماوراءالطبیعه است؛ یعنی علم هم نمی‌تواند آن را اثبات کند. چون اصلاً به علم مربوط نمی‌شود. ما در مشهد و در حرم اما رضا (ع) نمونه‌های زیادی از شفا یافتن بیماران داریم که برای شما خارجی‌ها شاید خیلی عجیب باشد.»

فدریکو در حالی که کلاه تابستانی‌اش را از سر برمی‌داشت و عرق پیشانی‌اش را می‌گرفت، گفت: «نمونه‌هایی از خوب شدن بیماران در فرهنگ‌ها و دین‌های دیگر شنیده‌ام، اما آن‌ها با نیروی جادو یا تلقین خوب می‌شوند. فکر می‌کنم نیروی امام رضا (علیه‌السلام) به این‌ها ربطی نداشته باشد؛ این نیرو باید خیلی خاص بوده و با معنویت در ارتباط باشد.»

خوشحال شدم که سرانجام توانسته‌ام چیزهایی از معجزه برایش بگویم و حالا او بیشتر درک کرد که معجزه با آن چیزهایی که قبلاً دیده و شنیده بود متفاوت است.

قهوه‌مان را خوردیم و بنا به پیشنهاد من رفتیم سمت آرامگاه فردوسی. در طول مسیر او همچنان می‌خواهد کتابی در این باره پیدا کند و بخواند اما متأسفانه کتابی به زبان انگلیسی پیدا نکردیم. قول دادم مقاله‌ای به زبان انگلیسی یا ایتالیایی پیدا کنم و برایش ایمیل کنم. در راه توس باز هم گپ زدیم و من بیشتر از معجزات پیامبران و باورهای مسلمانان برایش حرف زدم.

خودم هم متعجبم از این که چه طور این همه سال به این چیزها با این دقت و ژرف‌نگری نگاه نکرده بودم. زیارت‌های من همه از سر عادت بود و این که فقط رفته باشم حرم، برایم کفایت می‌کرد! اما حالا که به مدد راهنما بودن و راهنمای یک جهانگرد، توانسته‌ام باب جدید در زندگی شخصی خودم باز کنم و عمیق‌تر به مسائل اسلام نگاه کنم، برایم تجربه جدید و گرانقدری است.

خداحافظی

ساعت پنج عصر یک‌شنبه که بازدید ما از آرامگاه فردوسی هم به پایان رسید، فدریکو با سؤالات بی‌شمار درباره‌ی ایران، اسلام و امام رضا (علیه‌السلام) مشهد را ترک کرد. مستقیم او را رساندم ترمینال تا به تهران و قم برود. وقت خداحافظی خوشحال بود و گفت که در سفرنامه‌اش حتماً درباره‌ی چیزهای عجیبی که در این سفر تجربه کرده است، خواهد نوشت.

موقع رفتن بود. غم‌گریبی می‌نشیند روی دلم. سال هاست که از شهرم دور بوده‌ام و هر بار که می‌خواهم از آن خارج شوم، گویی از عزیزی دل می‌کنم. این بار دیگر خاص‌ترین خداحافظی من با مشهدالرضا است. این بار که زیارت

جدیدی را تجربه کرده‌ام باید هم دل‌کندن از این شهر، برایم سخت باشد؛ خیلی سخت.

پنج ماه بعد

ایمیلی از فدریکو دریافت کردم که نوشته بود می‌خواهد دوباره به ایران بیاید و علاقه‌مند است، مدتی در اینجا بماند و بیشتر درباره‌ی اسلام تحقیق کند.

خوشحال شدم از این که توانسته‌ام یک جهانگرد را به هدفش برسانم و از نزدیک با فرهنگ و دینم آشنا کنم. راستش آن زیارت امام رضا (علیه‌السلام) برای من هم نو بود. شاید اگر عنایت امام هشتم نبود، من هیچ‌وقت با این دید به زیارتش نمی‌رفتم. زیارت آن سال زیارتی بود از جنسی دیگر.

بخش دوم

خاطرہ نویسے (بالای ۱۷ سال)

|| اقامه‌ی نماز باران در چند کیلومتری مشهد ||

حسین زحمت‌کش زنجان‌ی - استان تهران

آسمان یک‌سره سیاه و خاکستری است؛ با یک ماه رنگ‌پریده و ستاره‌های کم‌فروغی که هر کدام به نقطه‌ای پرتاب شده‌اند. خسته شدم از بس ماه را مانند زندانی‌ها، از پشت میله‌ها تماشا کردم. حال من امشب چقدر می‌تواند بد باشد که مجبورم چمباتمه زدن در ایوان سرد و نمور را به دراز کشیدن زیر کرسی گرم و نرم داخل اتاق ترجیح بدهم! اگر حالم خراب نبود، الآن در آغوش خروارها بالش و لحاف و پتو، هفت پادشاه را در خواب می‌دیدم. قبلاً هم از این دست تجربیات داشتم؛ بیشتر از آن که فکرش را بکنی. همیشه سکوت شب برایم، تنها مرثیه‌ای بوده که بی‌صدا و بدون ادا و اطوار، مرا به گریه و ناله می‌انداخته. وقتی تمام غصه‌های عالم بر سرت آوار می‌شود و یک آن احساس می‌کنی نگویند بخت‌ترین آدم روی زمین هستی، دنبال گوشه‌ای دنج و خلوت می‌گردی تا شاید بتوانی در تنهایی و خاموشی، با خودت کنار بیایی. چرتکه بیندازی بینی تا کجا می‌خواهی پیش بروی. اصلاً چند مرده، حلاجی. شب، پر از این گوشه‌های دنج و خلوت است که در آن می‌توانی یک دل سیر، زمین خشک و تفتیده‌ی گونه‌هایت را آبیاری کنی. حتی اگر باران سیل‌آسا و تگرگ هم بیارد، باز چیزی

از سکوت شب کم نمی‌شود. ولی دقتم را که بالا می‌برم، می‌بینم امشب با شب‌های دیگر فرق دارد؛ تاریکی و سکوتش بیشتر است. حالا حتی اگر نگوییم همه چیز نسبی است، اما حداقل نگاه ما به هر چیزی می‌تواند نسبی باشد.

این روزها هر وقت بی‌هوا سرم را بالا می‌گرفتم و ابرها را در ترازوی چشمانم، سبک و سنگین می‌کردم، به یاد حرف کبلایی عباد می‌افتادم که هر وقت مرا می‌دید، باد در گلو می‌انداخت و با صدای دورگه‌اش می‌گفت: «پاییز تمام شد، یک قطره باران هم نبارید. شیخ! پس تو در این آبادی چه کاره‌ای؟» کبلایی که پیرمردی هشتاد نود ساله بود و بیشتر به خاطر سنّ و سال بالایش، او را کدخدای «درخت‌سنجد» می‌دانستند، همیشه موقع حرف زدن، نفس نفس می‌زد و هر از چندگاهی زبان پت و پهنش را بیرون می‌آورد و آب دهان، نثار بر و رویت می‌کرد. از آن طرف تا می‌خواستی به خودت بجنبی و جوابش را بدهی، حرفت را می‌خورد، بینی چروکیده‌اش را به بینی‌ات می‌چسباند و نطقش را ادامه می‌داد. حال تصور کن با چنین منظره‌ای که از نزدیک به چشم‌هایت پیشکش کرده‌ای، برای آن که یک‌وقت خدای‌نکرده دل پیرمرد نشکند، چاره‌ای نداری جز این که دندان‌های یکی در میان کرم‌خورده‌اش را بشمری و مرتب به چشم‌های لوچش لبخند بزنی؛ اما چه می‌شد کرد؟ من به عنوان روحانی روستا، مجبور بودم بیشتر از همه با او دم‌خور باشم. البته، خیلی هم بد نبود. حداقل این که با حرف‌های صاف و صادقش، سرکیفت می‌آورد و سر بزنگاه هم هوایت را داشت.

چند ماهی می‌شود که برای تبلیغ، به روستای درخت‌سنجد آمده‌ام؛ تقریباً از اول سال. تا همین چند ماه پیش، طلبه‌ی حوزه‌ی علمیه‌ی قم بودم. وقتی بهم

گفتند اگر بخواهی، می‌توانی برای تبلیغ به یک روستای دورافتاده هجرت کنی، فکر ثواب و اجر دنیا و آخرتش آن‌قدر تن و بدنم را مورمور کرد که در پذیرش چنین پیشنهادی حتی یک لحظه هم تردید نکردم. موقعی که فهرست را جلویم گذاشتند، چشم‌پسته گفتم درخت سنجد؛ چون هم نزدیک مشهد بود و تا هوای زیارت به سرم می‌زد، می‌توانستم خود را دو ساعته به حرم آقا امام رضا (علیه‌السلام) برسانم و هم این‌که از بچگی، عاشق سنجد بودم. یادم هست که همیشه بین تنقلات مختلف، پسته و بادام و تخمه و فندق و این جور چیزها، دستم طوری که انگار شرطی شده باشد، یک‌راست به طرف سنجدها سُر می‌خورد.

زعفران‌چینی که شروع شد، سر از درخت سنجد در آوردم. نزدیک ظهر بود. خورشید پوست زمین را می‌تراشید. باد، بوی ریواس و باقلا می‌داد. چشمانم را گرد کردم. رقص دسته‌جمعی ساقه‌های موطلایی گندم که در مسیر باد به هم می‌خوردند و چق‌چق می‌کردند، واقعاً تماشایی بود. بیرون روستا، سی چهل نفر از اهالی، زن و مرد با لباس‌های محلی، به استقبال آمده بودند. گرد و خاکی به پا کرده بودند که آن سرش ناپیدا. مرا روی دست بردند تا خانه‌ای محقر و کاهگلی که می‌گفتند خانه‌ی کدخداست. به همراه جمعیت داخل شدم. خانه، بوی خنکی از کود و علوفه‌ی تازه را به هم آمیخته بود و مشامت را قلقلک می‌داد. اگر بوی کودش کمتر بود، دوست داشتی از ته دل نفس بکشی. فقط از در و دیوار، صدای مرغ و خروس می‌آمد. یکی از اهالی وقتی چشمش به نگاه خیره‌ی من افتاد، به شانه‌ام زد و گفت: «نگاه نکن الآن همه جا ساکت است. چند ساعت دیگر که گله را برگردانند، صدای گاو و گوسفند، کل ده را برمی‌دارد.»

آفتاب تا کمرکش پله‌های ایوان بالا آمده بود. کم‌کم سایه داشت به آن طرف خانه پرتاب می‌شد. کبلایی عباد که کنجکاوی از سر و رویش می‌بارید، در حیاط خانه یک لنگه پا ایستاده بود. به او که رسیدم، محکم بغلم کرد، بعد هم چند تا ماچ و بوسه‌ی آبدار و زبان ریختن که خوش آمدید، خوشحالم کردید، سر ما منت گذاشتید. چند قدمی که با هم رفتیم، همسرش رقی‌خاتون در آستانه‌ی در ظاهر شد. پیرزن، خمیده و فرتوت بود و گوشش درست نمی‌شنید. کبلایی برای این که بتواند مرا به او معرفی کند، دو دستش را دور گوش او حلقه کرد، دهانش را به دستانش چسباند و صدایش را تا جایی که می‌توانست بالا برد.

- آهای رقی‌خاتون! این حاج آقایی که می‌بینی، حاج آقای دهمان است؛ شیخ حاتم. تازه به این‌جا آمده.

- آهان... شیخ حاتم.

- کلی عریضه نوشتیم تا توانستیم بیاوریمش این‌جا.

- خدا خیرش بدهد.

- برو به دخترها بگو بساط چایی و قلیان را آماده کنند.

آن روز آقا جعفر، خادم مسجد روستا آن‌قدر ذوق‌زده شده بود که اذان را چند دقیقه زودتر گفت. صدایش محملی بود و عجیب این که حتی تلفظ حروف را هم بیشتر درست ادا می‌کرد، اما خارج می‌زد. هر چه بود، خدا اجرش بدهد؛ مرا از دود و دمی که روستاییان بعد از خوردن چایی به راه انداخته بودند، نجات داد. نعلین‌هایم را پوشیده و نپوشیده، خود را در میان جمعیتی دیدم که هروله‌کنان راه مسجد را پیش گرفته بودند. تا برسیم مسجد و دستی به آب بزنیم، وقت نماز

هم شده بود. بعد از نماز رفتن بالای منبر و دو سه تا مسئله گفتم. می‌خواستم ادامه بدهم که دیدم همه چرتشان گرفته. گفتم: «برای امروز کافی است. صلوات بفرستید.» این صلوات، خوبی‌اش این بود که چرت خیلی‌ها را پاره کرد. همه که رفتند، کبلایی آمد جلو و گفت:

- شیخ! خدا پدر و مادرت را بیامرزد؛ بعد از چند سال، نماز جماعت را در این روستا احیاء کردی.

- سلامت باشی پدر جان...

- آقا جعفر اناقت را آماده کرده. همین طبقه‌ی بالای مسجد است. همه‌چی هم هست؛ کولر، کرسی، لحاف تشک، ظرف و ظروف. منتها قبلش برویم خانه‌ی ما، ناهارت را بخور، بعد بیا استراحت کن.

- نه من خسته‌ام. اگر اجازه بدهید یک وقت دیگر مزاحمتان می‌شوم...

می‌خواست حرفم را قطع کند که نگذاشتم.

- در ضمن من خیلی اهل ناهار خوردن نیستم. فقط صبحانه و شام می‌خورم.

از این جا به بعدش فقط تعارف بود که به هم تگه‌پاره می‌کردیم؛ از او اصرار، از من انکار. سیل چخماقی کبلایی که خطی از نوار یک‌دست سفیدرنگی را تا زیر چانه‌اش کشیده بود و صورتش را به دو قسمت غیرمساوی تقسیم کرده بود، موقع حرف زدن کبلایی آن‌قدر بالا و پایین می‌شد که نزدیک بود سرگیجه بگیرم. دنبال راه فراری می‌گشتم که صدای جیرجیر در، نگاهم را از سیل کبلایی به در مسجد دوخت. آقا جعفر بود. می‌خواست در مسجد را ببندد. بدون آن که پایش را از چارچوب در بیرون بگذارد، نیم‌تنه‌اش را چرخاند، گردنش را

کج کرد و آسمان را دزدکی دید زد. صدایش را روی سرش گرفت و در حالی که سر تکان می‌داد، گفت:

- به گمانم امسال هم باران درست و حسابی ای نداشته باشیم.

- صدایت را بیاور پایین مرد! این جا خانه‌ی خداست.

باورم نمی‌شد کبلایی با آن سیل هایش این قدر بتواند مبادی آداب باشد.

- به خدا تو کل کن. خدا ارحم الراحمین است.

آقا جعفر در را بست و آمد کنار کبلایی ایستاد. به چشمانش که خیره می‌شدی، مظلومیت نگاهش بیشتر از چند لحظه پیش بود که چشم چرانی می‌کرد و آسمان را می‌پایید.

- آخر شما که نمی‌دانید شیخ! خشکسالی، پدرمان را درآورده. الآن دو سه سال است باران خوبی نداریم. همین اول سال، چند قطره می‌بارد و می‌رود تا زمستان. چاه‌هایمان همه خشک شده. آب که نباشد، رس زمین کشیده می‌شود؛ محصول مان هم از بین می‌رود.

- لعنت خدا بر دل سیاه شیطان! چرا این قدر ناامیدی مرد؟ بگو خدا را شکر، راضی‌ام به رضای خدا. من که دلم حسابی روشن است. إن شاء الله که امسال با آمدن شیخ، خدا هم عنایت ویژه‌ای به ما می‌کند. شیخ مرد خداست، نفسش گرم است. اگر دعا کند، حتماً تا آخر سال، باران خوبی داریم.

همین جمله‌ی کبلایی کافی بود تا حرارت مغز تاول زده‌ام، دست به دستم، به رؤیایا برساند؛ جایی فراسوی باور که معمولاً با توهم اشتباه گرفته می‌شود، اما بیشتر که دقت می‌کنی، می‌بینی توهم نیست، پندار توهم است. دلم به حال

چشم‌هایم می‌سوخت که نمی‌دانست چه چیزی را باید باور کند؛ همین‌طور گوش‌هایم که هر چه می‌شنید، از عهده‌ی پالایشش برنمی‌آمد. تا به خودآمدم، دیگر کار از کار گذشته بود؛ آتش نخورده و دهان سوخته. خلع سلاح شدم. نگاهم یخ زد. زبانم مُرد. هر چه می‌خواستم شیطان را لعنت کنم، نمی‌توانستم. زبانم به سقف دهانم نمی‌چسبید. حتی هجاهای کوتاه هم در مقابل بیرون پریدن، عجیب مقاومت می‌کردند. دلم غنچ می‌رفت برای تعریف و تمجیدهای بیشتر. قامتم را کشیدم. سینه‌ام را با چند سرفه‌ی زورکی صاف کردم. باد در غبغب انداختم. قیافه‌ام دیدنی بود.

- شما نگران نباشید؛ توکل بر خدا. إن شاء الله امسال با دعای خیر اهالی، نزولات آسمانی خوبی خواهیم داشت. اگر لازم باشد، نماز باران هم می‌خوانیم. آقاجعفر در حالی که سرش را می‌خاراند، زیرچشمی نگاهش به سجاده‌ی پهن‌شده در محراب کج شد و طوری که انگار تا حالا اصلاً نماز باران به گوشش نخورده، با تعجب پرسید:

- مگر می‌شود؟! -

- چرا نمی‌شود؟! امام رضا (علیه‌السلام) خواند و شد. ما هم می‌خوانیم، إن شاء الله که بشود.

مدت‌هاست کلمات، بار معنایی‌شان گم شده، که اگر این نبود، کمی اخلاص، چاشنی حرفم می‌کردم. یک آن دیدم آقاجعفر نیشش تا بناگوش باز است. کبلایی هم زیرزیرکی می‌خندد. شاید به سادگی من می‌خندیدند؛ این که هنوز از راه نرسیده، می‌خواهد تمام مشکلات ما را حل کند. فکر می‌کند کیست!

اما انصاف که به خرج می‌دادی، آن‌ها را بی‌رنگ و ریتر از آن می‌دید که بخوای چنین وصله‌هایی را به آن‌ها بچسبانی. بعداً فهمیدم خنده‌ی آن‌ها نه فیلم بود و نه می‌خواستند مرا دست بپندازند، واقعاً از روی امیدواری بود؛ بدون هیچ غلّ و غشی. ناخن‌خشکی آسمان، آن‌ها را در این چند ساله، آن‌قدر دل‌آزوده کرده بود که به هر چیز و هر کسی به‌آسانی دل می‌بستند. فقط کافی بود روزنه‌ای باز شود؛ از شوق، سر از پا نمی‌شناختند. چند ماه بعد هم که زمین‌هایشان بیوست گرفت، دسته‌دسته می‌آمدند پیش من، و کلی عزّ و التماس و زنجموره که نماز باران بخوان. تأثیر حرفم را که آقا جعفر رفته بود صاف گذاشته بود کف دست اهالی، به‌عینه می‌دیدم. علی‌القاعده نباید خود را به خاطر این امیدی که در دل آن‌ها زنده کرده بودم، می‌بخشیدم. اما دیگر کاری از دست من بر نمی‌آمد. چاره‌ای نبود؛ باید با سیلی، صورتم را سرخ‌نگه می‌داشتم. تا به خودم بچنم، وعده‌ی نماز باران، دهان به دهان می‌چرخید. حالا همه منتظر دوشنبه‌ی ۱۷ ربیع، روز ولادت حضرت رسول(ص) بودند.

پاییز داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید. چند روزی بیشتر به زمستان نمانده بود. درخت‌سنجدی‌ها حق داشتند گلایه کنند؛ جز چند باران گذری، باران خوبی نباریده بود. به آن‌ها گفتم: «بهترین فرصت برای خواندن نماز باران، دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد است که دست بر قضا، عید هم هست؛ عید ولادت آقا رسول‌الله(ص). سعی کنید اگر می‌توانید شنبه و یکشنبه و دوشنبه را روزه بگیرید. برای جمعه هم آماده باشید که دسته‌جمعی می‌خواهیم برویم مشهد، پابوسی آقا. صبح می‌رویم، بعد از ظهر برمی‌گردیم. در نماز جمعه هم شرکت می‌کنیم. إن شاء الله برات نماز باران مان را همان‌جا از آقا می‌گیریم.» این را که گفتم،

دیگر کسی به باران فکر نمی‌کرد؛ همه در فکر نماز باران بودند. نماز باران، عقل و هوش روستائیان را برده بود. این اتفاق هرچند به ظاهر، همه را امیدوار کرده بود و هر جا می‌رفتی، صحبت از شیخ حاتم و نماز باران بود، اما به عمقش که می‌رفتم، ترسی حزن‌انگیز، تمام وجودم را دربرمی‌گرفت؛ طوری که دیگر عقلم، راه به جایی نمی‌برد و دست و پایم از کار می‌افتاد. البته، تقصیر از خودشان هم بود؛ بیشتر از آن که منتظر باران باشند تا زمین‌ها و باغ‌هایشان بتواند نفسی بکشد، روزشماری می‌کردند تا دوشنبه بیاید و نماز باران بخوانند. اما این رسمش نبود. من از سادگی آن‌ها سوءاستفاده کردم. نباید از خود مایه می‌گذاشتم. اگر نماز می‌خواندیدم و باران نمی‌آمد چه؟ دیگر با چه رویی می‌توانستم تو روی آن‌ها نگاه کنم؟ جرأت نمی‌کردم چشمم را ببندم. چشمم را که می‌بستم، در کسری از ثانیه، قیافه‌های عصبانی و طلبکارانه‌ی کبلایی عباد و رقی‌خاتون و آقاجعفر و بقیه‌ی اهالی را می‌دیدم که مانند عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، در تاریکی پلک‌هایم رژه می‌رفتند.

جمعه از راه رسید. سایه‌ی خورشید تازه داشت هلک^۱ و هلک از کوه بالا می‌رفت که با دو اتوبوس، راه افتادیم به طرف مشهد. روستایی‌ها بیشترشان بودند. فقط چند نفری مانده بودند تا مراقب رمله‌ها و مرغ و خروس‌ها باشند. فضای غالب بر اتوبوس، غیر از سر و صدای بچه‌ها که تا مغز استخوان آدم فرومی‌رفت، مداحی و ذکر و صلوات بود. یک آن از دلم گذشت که الآن بهترین فرصت است تا از خودم رفع تکلیف کنم. به آن‌ها بگویم من این وسط، هیچ کاره‌ام. هر چه می‌خواهید، از خدا بخواهید. پیامبر(ص) و امام رضا(ع) را واسطه قرار دهید. خدا به خاطر آن‌ها هم که شده، به هر ضرب و زوری، ابرها را می‌چراند تا باران

بیارد. عرق سردی بر پیشانی‌ام سُر می‌خورد. زبان در حلقم نمی‌چرخید. پای بلند شدن نداشتم. انگار صندلی بهم چسبیده بود؛ اما این که نمی‌شود؛ من در قبال آن‌ها مسئولیت دارم، تکلیف دارم. خود که هیچ، نکند اعتقادشان به دین خدا سست شود. سرانجام بعد از کلی کلنجار و خودخوری، تصمیم گرفتم بلند شوم که صدای لرزان پیرزنی از عقب اتوبوس، مرا در جایم میخ‌کوب کرد. می‌شناختمش؛ بی‌بی سولماز بود. بعضی وقت‌ها برایم شیر بز و تخم‌مرغ می‌آورد. می‌خواست همه برای سلامتی شیخ حاتم صلوات بفرستند. یک لحظه خود را شناختم. نباید هم می‌شناختم. من اسم خود را به تاراج برده بودم؛ به بازار برده‌فروشان برای فروش، در مقابل چیزی که ارزشش را نداشت. اگر هم دهانم به صلوات باز شد، به خاطر شیخ حاتمی بود که می‌دانستم حداقل من نیستم.

پیچ و خم جاده، دو ساعت بعد ما را به مشهد رساند. گنبد و گلدسته‌های حرم را که از دور دیدم، دلم لرزید. من به پشتوانه‌ی نماز باران امام رضا (علیه‌السلام) بود که می‌خواستم درخت‌سنجدی‌ها را به یک ضیافت نماز باران دعوت کنم، آن هم درست در روز میلاد پیامبر (ص). فقط سفره‌ای که این‌جا باز بود، چشم تویش زیاد بود. خود هم می‌دانستم که به‌کل، سوراخ دعا را گم کرده‌ام. از اتوبوس که پیاده شدیم، خود را زدم به آن راه. اصلاً انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. شدم همان شیخ حاتمی که آن‌ها می‌خواستند. بهشان مسئله می‌گفتم؛ آداب زیارت، احکام نماز مستحبی و نماز شکسته. جنب و جوشم زیاد شده بود. مدام این طرف و آن طرف می‌بردمشان. جوان‌ترها پای راه رفتن داشتند، اما کبلایی عباد و رقی‌خاتون و بی‌بی سولماز و بقیه‌ی پیرمرد‌ها و پیرزن‌های روستا را حسابی کلافه کرده بودم. دم غروب وقتی حرارت این همه

ورجه‌وورجه فرونشسته بود و دیگر بنای برگشتن داشتیم، تازه فهمیدم که تا دوشنبه، دو سه روز دیگر بیشتر نمانده. آن شب وقتی به امید بیدار شدن قبل از اذان صبح و خوردن سحری، سر بر بالش گذاشتم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم مرگ لحظه‌ها این قدر برایم غریبه باشد.

تا خروس‌خوان، دو سه قدم بیشتر نمانده بود که با صدای جیرجیرک‌ها از خواب بیدار شدم. چون هنوز وقت داشتم، دستی به آب زدم، وضو گرفتم و چند آیه‌ای قرآن خواندم. نزدیک اذان شد. نشستم روی یک پا. عمامه‌ام را که شب قبل شسته بودم، تایش را باز کردم و روی زانو بستم. سرپایی دو سه لقمه سحری خوردم، لباس‌هایم را پوشیدم و رفتم شبستان مسجد. با آن که قبل از اذان، اکثر خانه‌ها چراغ‌هایشان سوسو می‌زد، اما در مجموع، هفت هشت ده نفر بیشتر برای نماز نیامده بودند. حتی آقا جعفر هم نبود. مثل این که خستگی دیروز، خیلی‌ها را از پا انداخته بود. از پنجره، بیرون را دید زدم. نوار سفیدی در دوردست‌ها روی افق پهن شده بود. خودم رفتم پشت بلندگو و اذان گفتم.

نماز که تمام شد، صدای زوزه‌ی در، همه‌ی گردن‌ها را به طرف در مسجد کج کرد. آقا جعفر بود؛ با موهای ژولیده و چشمانی پف کرده. پیرانش یک ورش توی شلوارش بود و آن ور دیگرش آویزان. یک‌راست لیز خورد تا محراب و پشت سر من نشست. زبانش در سکوت می‌خرامید، اما خودش حال دیگری داشت؛ طوری که معلوم بود نمی‌تواند یک جا بند شود. هی زانوهایش را روی زمین می‌کشید و کم‌کم می‌آمد جلوتر. تعقیبات نماز را خواندم و به طرفش برگشتم. می‌گفت برای نماز اول وقت، خواب مانده و الآن به خاطر کار دیگری آمده. طوری وانمود می‌کرد که انگار می‌خواهد خبر خوشی به من

بدهد. گل از گلش شکفته بود. لبش بی‌خودی می‌خندید. اول گمان کردم می‌خواهد بگوید هواشناسی پیش‌بینی کرده ظرف یکی دو روز آینده، چشمان به جمال باران روشن می‌شود. واقعاً از صمیم قلب آرزو داشتم که این را بگوید؛ اما وقتی مطلبش را گفتم، سردیِ حرفش آنقدر زیاد بود که بی‌معطلی منجمد کرد.

- شیخ! دیروز که ما این‌جا نبودیم، از دو تا از روستاهای اطراف، چند نفر آمده بودند می‌خواستند شما را ببینند.

- مرا ببینند؟! برای چه؟

- می‌خواستند اجازه بگیرند که آن‌ها هم در نماز باران ما شرکت کنند.

دیگر بدتر از این نمی‌شد. خود را برای هر خبری آماده کرده بودم، جز این. داشتم پس می‌افتادم. زمین، دور سرم می‌چرخید. دست و پایم قفل شده بود. مغزم کار نمی‌کرد. می‌خواستم بدون هیچ واکنشی بلند شوم بروم که دیدم آن چند نفری که برای نماز جماعت آمده بودند، دور ما حلقه زدند. یکی دو نفرشان کم و بیش می‌دانستند و می‌خواستند بعد از نماز بگویند که آقا جعفر پیش‌دستی کرد. قیافه‌هایشان دیدنی بود. از خوشحالی، سر از پا نمی‌شناختند؛ به خاطر درخت‌سنگد بود یا به خاطر خودشان یا نماز باران یا هر چیز دیگری، نمی‌دانم. فقط می‌دانم که تنها معجزه می‌توانست مرا از این بلا تکلیفی نجات بدهد. هر کس، چیزی می‌گفت. در جمع کوچکمان، همه‌ای به پا شده بود.

- باید برویم دنبال کبابی عباد. خیلی کار داریم. باید از همین حالا برای

پس فردا آماده شویم.

- صبح می‌رویم نماز باران می‌خوانیم. برمی‌گردیم استراحتی می‌کنیم و دم غروب هم بعد از نماز، مثل هر سال مراسم می‌گیریم؛ جشن مولودی آقا رسول‌الله (ص). حتی اگر بشود، گوسفند زمین می‌زنیم، شام هم می‌دهیم. مداح که داریم؛ عمو قلیچ. إن شاء الله منبرش هم با شیخ.

یکی هم که انگار نفسش از جای گرم بلند می‌شد، زبانش را دراز کرد تا نمک روی زخم من پاشد:

- چطور است برویم با چند آبادی دیگر هم قرار و مدارمان را بگذاریم که آن‌ها هم اگر خواستند برای نماز باران بیایند؟

چه بد تجربه‌ای است وقتی از ته دل دوست داری حلقوم کسی را بجوی، مجبور باشی یک‌ریز به صورتش نگاه کنی و بهش لبخند بزنی! سهراب بود؛ جوان شیرین‌عقلی که هر چند وقت یک‌بار، موهایش را اتو می‌کرد تا فرّش را بگیرد. معمولاً پای ثابت نمازهای جماعت ما بود. هر از چند گاهی هم بعد از نماز می‌آمد و با سؤال‌های پرت و پلایش کلافه‌ام می‌کرد. حالا شده سوهان روح من. آخر یکی نیست بگوید تو سر پیازی، ته پیازی، چه کاره‌ای؟! مگر بزرگتر از تو در این جمع نیست که پابرهنه می‌پری وسط حرف ما و اظهار نظر می‌کنی؟ بدتر از او آقا جعفر بود که هی سرش را تکان می‌داد و حرفش را تأیید می‌کرد.

چشم سیاهی می‌رفت. نگاهم خشک شده بود. فکرم به هر جایی می‌رفت. در این شلوغی افسارگسیخته بود که گردونه‌ی زمان چرخید. برگشتم به گذشته؛ به روزی که تازه به درخت‌سنجد آمده بودم. اعتراف می‌کنم که تا آن روز،

این قدر هوادار دور و برم را نگرفته بودند. آن روز من هر چه داشتم، از لباس روحانیت بود. خدا مرا ببخشد که فقط خودم را دیدم. یک لحظه از خدا غافل شدم؛ این هم تاوانش. وقتی نماز باران امام رضا (علیه‌السلام) را با آب و تاب برایشان تعریف می‌کردم، این توهم را هم در ذهنشان کاشتم که اگر نماز باران بخوانی، حتماً باران می‌آید. چرا از اول به آن‌ها نگفتم که اگر قرار باشد نماز باران بخوانیم، من فقط نمازش را می‌خوانم، باران فرستادنش با خدا؛ تا مصلحت چه باشد. من می‌خواستم نماز باران را برای خودم بخوانم، نه برای خدا. خدا هم گفت حالا که برای خودت می‌خوانی، بارانش هم پای خودت. خودت زحمتش را بکش.

در این یکی دو روز، بارها تصمیم گرفتم بار و بندلیم را جمع کنم، برگردم قم. اما نگاه ملتسمانه‌ی اهالی روستا که از ذهنم می‌گذشت، پشیمان می‌شدم. البته، باز هم پای خودم وسط بود؛ دغدغه‌ی این را داشتم که مرا ترسو بدانند. بگویند از عهده‌ی یک نماز باران هم برنیامد. خدایا! ما آدم‌ها چقدر ضعیفیم. اگر به خودمان باشد، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. آخر من چه تصویری از خودم دارم؟ من که نمی‌توانم از پس خودم بریایم، چگونه می‌توانم دیگران را اصلاح کنم؟!

تا یکی دو ساعت دیگر قرار بود حرکت کنیم. دیشب را به امید آن‌که فردا بعد از نماز باران، باران بیاید، تقریباً تا دم‌دمای صبح، مشغول عبادت و راز و نیاز بودم. از خدا خواستم آبرویم را حفظ کند؛ این که مرا ببخشد. حواسم پرت شد، حتی سحری هم نخوردم. نماز صبحم را هم تا خواندم، دیگر نشستم، بی‌درنگ آمدم بالا. حتی سهراب هم نتوانست جلویم را بگیرد. فکر این که عاقبت چه

خواهد شد، مثل خوره به جانم افتاده بود. درخت‌سنجدی‌ها همه‌ی قرارهایشان را گذاشته بودند. قرار بود هشت صبح، راه بیفتیم به طرف صحرا؛ پیر و جوان، زن و مرد، بچه و بزرگ. حتی گاو و گوسفندها را هم می‌خواستیم با خودمان ببریم. اهالی پنج شش روستای دیگر هم همان‌جا به ما ملحق می‌شدند. بهشان گفته بودم لباس‌های نو بنوشید. خیلی به خودتان نرسید. طوری بیایید که خدا رحمش بگیرد.

به خودم آمدم. حتی در خواب هم چنین روزی را نمی‌دیدم. نگاهم به ساعت بود. بی‌خوابی امانم را بریده بود. گفتم تا وقت هست، چند دقیقه‌ای بخوابم. چشم بر هم گذاشتم. آسمان دوباره خاموش شد. چشمم را که باز کردم، دیدم در میان جمعیتی هستم که دارند پای پیاده می‌روند صحرا. کبلایی عباد، عصا دستش گرفته بود. پرسیدم: «این دیگر چیست؟ شما که عصایی نبودید.» گفت: «برای این است که خدا رحمش بگیرد.» چند نفر هم پابرنه آمده بودند. نیم‌ساعتی که رفتم، رسیدیم صحرا. آبادی‌های دیگر زودتر از ما رسیده بودند. باز هم داشتند از اطراف و اکناف می‌آمدند که رفتم جلو ایستادم. نمی‌دانم در مجموع، چند نفر شدند. جرأت نداشتم برگردم پشت سرم را بینم. از همه‌شان معلوم بود که خیلی زیادند. به آقا جعفر گفتم با صدای بلند، تکبیر بگویند. نماز را شروع کردم. حال خودم را نمی‌دانستم که دیدم نماز تمام شد. دنبال منبر می‌گشتم. کمی آن‌ورتر، تخته‌سنگ بزرگی را دیدم که سطحش صاف بود. رفتم بالای آن. چند دقیقه‌ای ذکر گفتم، دعا کردم، خطبه‌ی نصفه و نیمه‌ای هم خواندم و آمدم پائین روی تخته‌سنگ نشستم. چشم مردم به آسمان بود. منتظر بودند در جا باران بیارد. باران نیامد. ظهر شد، اما دروغ از یک قطره باران. حتی وضعیت ابرها هم تغییری

نکرد. صدای غرغرها را از دور و نزدیک می‌شنیدم. اولش تک و توک بود، اما کم‌کم دسته‌دسته بلند شدند و رفتند، و من همچنان روی تخته‌سنگ نشسته بودم. چه کنم؟ بروم؟ بمانم؟ تا نزدیک غروب ماندم، اما بیشتر از این دیگر نمی‌توانستم بمانم. هوا داشت تاریک می‌شد. به علاوه این که شب هم مراسم داشتیم. معجون مبهمی از بیم و امید، سر پایم کرد. لباس‌هایم را که رویش گرد و خاک نشسته بود، تکاندم. عمامه‌ام را روی سرم تنظیم کردم. نفس عمیقی کشیدم و راه درخت‌سجد را در کویر تشنه پیش گرفتم.

وقتی به روستا رسیدم، خورشید دیگر رمقی نداشت. از گذرگاه‌ها که رد می‌شدم، نگاه‌ها عوض شده بود. سلام و علیک‌مان سر جایش بود، اما این آدم‌ها، آدم‌های همیشگی نبودند. یادم رفته بود به آن‌ها بگویم اگر یک‌بار نماز باران خواندیم و نشد، باز هم می‌توانیم بخوانیم. بدون این که راهم را کج کنم، یک‌راست رفتم مسجد. تا برسم، اذان شد. هیچ‌کس در مسجد نبود، جز آقاجعفر که پشت بلندگو داشت اذان می‌گفت، و سهراب که داشت با موهایش ورمی‌رفت. نماز را که خواندیم، سهراب هم رفت. دیگر از آن گیرهای سه‌پیچش هم خبری نبود. آقاجعفر می‌گفت همه دارند آماده می‌شوند برای مولودی بروند ارغش؛ همین آبادی بغلی. می‌گفت شما که نیامدید، کسی را نداشتیم که منبر برود؛ به خاطر همین، مراسم کنسل شد. خودش هم بدون آن که حرف اضافه‌ای بزند، خداحافظی کرد و رفت. می‌دانستم که همه‌ی این‌ها فقط بهانه بود. سکوت از سر و روی شبستان مسجد می‌بارید. خوف برم داشت. رفتم بالا. با آن که خیلی خسته بودم، اما خوابم نبرد. تازه اول شب بود. مثل آدم‌های روان‌پریش، دور اتاق می‌چرخیدم و با خودم حرف می‌زدم. منتظر یک الهام

درونی بودم تا حداقل این بار بتوانم تصمیم درستی بگیرم. من به خودم و دیگران بد کرده بودم. اولش به خودم قول دادم که هیچ وقت خودم را نبخشم، اما بعد دیدم ناامیدی از رحمت خدا، خودش گناه کبیره است. زدم زیر قولم. رفتم توی ایوان، چمباتمه نشستم. گفتم حداقل که می توانم از ابرها گلایه کنم؛ ابرهای ناباوروری که زبان، سرشان نمی شود و به هیچ صراطی مستقیم نیستند. هلال ماه از پشت میله های نرده، چندان جلوه ای نداشت. ابرها مدام از جلوی چشم رد می شدند و سفیدی اش را کم رنگ می کردند. دیگر کم آورده بودم. نمی توانستم درخت سنجد بمانم. به خودم دلداری دادم که تو هنوز جوانی و حالا حالاها باید یاد بگیری. جماعت این روستا هم راه خودشان را پیدا کرده اند. بدون من هم می توانند از پس کارهای خودشان بربیایند. عمو قلیچ هم که هست؛ هم مداحی می کند و هم پیش نماز می ایستد. بهتر است برگردم قم. رفتم داخل. سر و صورتم را شستم. لباس ها و وسائلم را چپاندم توی ساک. به آقا جعفر پیغام دادم که فردا صبح بعد از نماز، مرا تا نیشابور برساند، از آن جا به بعدش را خودم می روم. هر چه پرسید چرا، مگر چه شده، چیزی بهش نگفتم. فقط گفتم بیاید.

گرگ و میش صبح، از صدای سرفه های خودم بیدار شدم. دیدم جلوی ماشین آقا جعفر نشسته ام. یادم آمد آقا جعفر ماشین را روشن کرد، خوابم برد. دیشب به قدری گرفته بودم که یادم رفته بود قبل از خواب، کرسی را آماده کنم. سرما تا مغز استخوانم رفته بود. مدام سرفه می کردم. همان طور که لم داده بودم، دیدم درخت سنجد خودش را جا کرده توی آینه بغل ماشین؛ ساکت و آرام مثل همیشه. دوباره چشم هایم سنگین شد. نمی دانم چقدر گذشت که این بار با صدای تلق تلق برف پاک کن، از خواب پریدم. پلک هایم را که سنگین شده بود، به زور

باز کردم؛ انگار روی ماشین، شلنگ گرفته باشند. قطره‌ی آب بود که همین‌طور در مسیری کور، روی شیشه‌ی ماشین سُر می‌خورد. خدای من! وسط بیابان، آب چه می‌کند؟! برف‌پاک‌کن کار خودش را می‌کرد، ولی قطره‌ها، تمامی نداشتند. درخت‌سنجد ریزتر شده بود، اما هنوز توی آینه بود. هر دویمان خواب و بیدار بودیم. هیچ کدامان نفهمیدیم چه اتفاقی افتاده. ماشین به راه خودش ادامه داد و در پیچ و خم جاده گم شد.

|| شاه شرق ||

بتول میرزایی - استان ایلام، شهرستان آبدانان

سومین مشت آب هم، چشمان خواب‌آلود مرا بیدار نکرد. باید سرم را زیر آب می‌گرفتم، تقریباً کار هر روزم بود. شب‌ها را تا دیر وقت کنار دست مادر و خواهرانم گره بر تار و پود قالی می‌زدیم.

می‌دانستم اگر سریع‌تر به سمت مدرسه روانه نشوم از سه چهار ناحیه کتک می‌خورم، شیرین از دیشب در حال بستن ساکش بود و هر ده دقیقه یک‌بار اهالی محل با نامه یا پول اندکی به سراغش می‌آمدند و میان اشک و آه سر و دوش شیرین را می‌بوسیدند و با جمله‌ی «خوش به حالت، ما رو که آقا تا حالا نطلبیده» بعد از تحویل امانتی، یه دست گریه می‌کردند و می‌رفتند.

مقنعه‌ی توسی، رنگ و رو رفته‌ای که فکر می‌کنم تا حالا بیش از صدبار شسته شده بود، سرم کردم و به بقیه که داشتن ترید شیر رو با ولع خاصی می‌خوردند، نگاهی کردم و گفتم: بچه‌ها آخرین نفری که دیروز مقنعه رو پوشیده، کی بوده؟

همه یک صدا با تمسخر گفتند: چطور؟ و منم با ناراحتی گفتم: آخه هر کی بوده دهنش رو باهاش پاک کرده، حداقل یه آبی بهش می‌زدید، آخه گناه من چیه که باید مقنعه‌ام با شما شریکی باشه؟ شیرین خندید و گفت: برو شانس آوردی که از همه‌ی ما کوچک‌تری و لباسای پار و پیرار ما رو می‌پوشی و گر نه امسال به خاطر بی‌لباسی باید تو خونه می‌موندی.

با بی‌حوصلگی تموم یه تیکه نون توی کیفم (کیف که چه عرض کنم من اسمش گذاشته بودم کیف) جا دادم و دو تا قدم انداختم جییم و راه افتادم، در حالی که خیسی سرم مقنعه رو هم خیس کرده بود. مادرم به دنبالم آمد و داد زد: وایسا، با موی شونه نزده نرو مدرسه، بیرون می‌کنن. امروز شنبه است مو و ناخن رو نگاه می‌کنند و من با بی‌حوصلگی گفتم: مامان، این موهای کژکروی (وزوزو) من تا یک ساعت شونه نمی‌شند.

تا خود مدرسه یک بند دویدم، می‌دانستم که اگر این بار هم دیر برسم راهم نمی‌دهند. به در مدرسه که رسیدم، زنگ مدرسه مثل آژیر خطر به صدا درآمد. بقیه‌ی چرتم رو سر صف تکمیل کردم و زمانی که با تکان یکی از بچه‌ها بیدار شدم، دیدم ناظم ترکه در دست بالای سرم ایستاده و با چهره‌ی غضبناکش زل زده به مقنعه‌ام، با صدای ضمه‌ختش که بیشتر شبیه صدای مردها بود گفت: میرزایی این چیه رو مقنعه‌ت؟

انگشتم را بالا بردم و گفتم: خانم اجازه این صبح سر سفره کیف شد، دیگه وقت نشد تمیزش کنم، قول می‌دم فردا مقنعه‌ی تمیز سرم باشه.

با ترکه‌ی دستش مقنعه را از سرم برداشت و پرتش کرد. موهایم هنوز خیس بودند برای بار دوم در حالی که با ترکه داخل موهایم را می‌گشت گفت: آخرین بار موها ت رو کی شونه زدی راستش رو بگو؟ سرم را انداختم پایین چون چیزی برای گفتن نداشتم. به دیوار حیاط نگاهی کرد و گفت: برو همونجایی که خودت می‌دونی کجاست. اونجا می‌مونی و تا زنگ خونه نخورده، از اونجا جُم نمی‌خوری. من طبق معمول با یه بغض سنگین و سری که از خجالت پایین بود به سمت دیوار حیاط روانه شدم.

دیروز و دیشب را مرور کردم مادر بیچاره‌ی من با داشتن پنج دختر قد و نیم قد واقعاً به بعضی از کارهای ما نمی‌رسید. همه چیز برای ما در خانه جیره‌بندی بود نه در خانه‌ی ما، بلکه شهر هم به خاطر محرومیتش در فقر به سر می‌برد. من پنجمین فرزند خانه بودم. پدر، علی‌رغم تلاش زیادی که می‌کرد، ما در رفاه نبودیم. وضع همه شبیه به هم بود. شیرین خواهر بزرگم کلاس پنجم بود و من کلاس اول. سال شصت و پنج بود. خوب یادمه پاییز نفس‌های آخرش رو می‌کشید. سرما زودتر از همیشه بساطش رو پهن کرده بود.

بعد از مدت‌ها طبق قرعه از طرف بسیج خواهران، اسم مادرم برای مشهد درآمده بود و او به خاطر مشغله‌ی زیاد و ترس از گم‌شدنش به خاطر بیسوادی، شیرین را علی‌رغم مخالفت زیاد بسیج خواهران، به جای خودش می‌فرستاد. شیرین سر از پا نمی‌شناخت و چند روز بود که با ذوق و شوق وسیله‌های سفرش را مهیا می‌کرد، همه به ویژه من به او شدیداً حسودی مان می‌شد هیچ کدام از ما تا حالا پایش را از شهر بیرون نگذاشته بود.

شیرین چند باری از روی نقشه‌ی جغرافیا مشهد را نشان‌مان داده بود و ما انگشت به دهان به مسافت دور و دراز مشهد خیره شده بودیم که روی نقشه با خط سبز پررنگ شده بود. نقشه از طرف امام جمعه به مسافران هدیه داده شده بود.

آفتاب پاییز در صبح کدایی که بهش گند زده بودم از هر روز گرم‌تر شده بود. نم موهایم کم‌کم خشک شد. از سر پا ماندن خسته و کلافه شده بودم، ناظم هر از گاهی از پنجره‌ی دفتر نیم‌نگاهی می‌کرد و من در دل به پشت لب سیاهش که او را به مردها شبیه‌تر کرده بود، می‌خندیدم.

اولین زنگ تفریح بچه‌ها از دور با انگشت نشانم می‌دادند و می‌خندیدند و من دوست داشتم بنشینم و زار گریه کنم. نیم‌ساعتی می‌شد که بچه‌ها سر کلاس رفته بودند در مدرسه باز بود و من به آزادی فکر می‌کردم. از بس سر پا مانده بودم، سرم گیج می‌رفت و بعضی چیزها را دوتایی می‌دیدم. شاید هم به‌خاطر ضعف حاصل از گرسنگی بود. کیفم را توی دست‌هایم محکم فشردم. باید قبل از این‌که از حال بروم، فرار می‌کردم. به سمت در دویدم و بیرون از مدرسه آنقدر دویدم که دیگر رمقی برای راه رفتن معمولی هم نماند. کنار جدول توی پیاده‌رو نشستم و نفسی تازه کردم. یکی از قندهای داخل جیبم رو به دهان انداختم و خوشحال از فرارم، به سمت خانه روانه شدم. احساس سبکی می‌کردم با خود گفتم: فردا با مامان می‌رم مدرسه و سرانجام، یک‌جوری راهم می‌دهند. غافل از این‌که سرنوشت می‌خواست طور دیگری روز مرا رقم بزند.

بسیج خواهران دقیق دو کوچه قبل از خانه‌ی ما بود. وقتی مینی‌بوس قرمز را دم در بسیج خواهران دیدم، مطمئن شدم که وقت رفتن شیرین شده است. راننده سیگار به لب در حال تمیز کردن شیشه‌ی ترک خورده‌ی مینی‌بوس بود. نزدیک مینی‌بوس رفتم، خیلی دوست داشتم برم بالا و روی صندلی‌هایش بنشینم. رو به راننده کردم و گفتم: سلام عمو. جواب سلام که نداد هیچی، با اخم و تخم گفت: این جا چکار می‌کنی بچه، برو کنار! ملتمسانه نگاهی بهش کردم و گفتم: عمو، خواهر منم قراره مسافرتون باشه، می‌شه منم با خودتون ببرین؟ نگاه تمسخرآمیزی به من کرد و گفت: برو بچه، مگه می‌خوایم خونه‌ی خاله بریم؟ وقتی که دید من سر جایم ایستاده‌ام و توپ و تشرهایش تاثیری نداشته، گفت: ماشین تکمیل، در ضمن من فقط راننده‌ام رئیس بسیج خواهران می‌گه کی بیاد کی نیاد.

سرم رو از لای در بسیج خواهران داخل بردم و نگاهی کردم. در حال حضور و غیاب مسافران بودند. می‌دانستم رو انداختن بهشون فایده نداره، چون خواهرم را هم به التماس مادرم قبول کرده بودند. از در جدا شدم و نگاهی به مینی‌بوس کردم؛ راننده رفته بود پشت مینی‌بوس و انگار داشت باد چرخ‌ها را تنظیم می‌کرد. یک فکر بکر ناگهان، به ذهنم خطور کرد. کیف مدرسه را کنار درها کردم و سریع به داخل مینی‌بوس رفتم. نگاهی به صندلی‌ها کردم. تنها جا برای قایم شدن، ردیف آخر صندلی‌ها بود. خودم را به زیر صندلی‌ها رساندم و تخت دراز کشیدم کف مینی‌بوس، به خاطر روشن بودنش گرم بود؛ ولی باید تحمل می‌کردم، روکش صندلی آویزان شده بود و مرا کامل استار می‌کرد.

به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم، فقط می‌خواستم از خانه و شهر دور بشوم. دل تو دلم نبود، ترس از لو رفتن، بندبند وجودم را به لرزه درآورده بود. بیست دقیقه‌ای گذشت و همه کم‌کم سوار شدند. مینی‌بوس با سلام و صلوات به راه افتاد. به جز راننده، آخوندی میان سال تنها مرد مینی‌بوس بود که هر نیم ساعت یک‌بار با صدای بلند می‌گفت: جهت آرامش و سلامت در سفر، بلند صلوات.

سر و صدای زنان داخل مینی‌بوس باعث می‌شد، نتوانم حرف‌هایشان را به وضوح بشنوم، ولی گوشم را که خوب تیز کردم کلمه‌ی دره‌شهر را از دهان بعضی‌ها می‌شنیدم و خودم هم فهمیدم تمام آن چرخیدن‌های مینی‌بوس به خاطر طی کردن پیچ‌های گردنه‌ی کبیرکوه بوده است.

کف مینی‌بوس هر لحظه گرم‌تر می‌شد و تحمل من کم‌تر، ولی ترس از پیاده کردنم تحملم را بیشتر می‌کرد. تشنگی عجیب کلافه‌ام کرده بود، گرسنگی هم همین‌طور. یاد کیفم و نان داخلش افتادم، چقدر احساس پشیمانی می‌کردم از نیاوردنش. زمان را حس نمی‌کردم، ولی خوشحال بودم که به یک جای جدید می‌روم. یکهو یاد مادرم افتادم، با خود گفتم: حتماً ظهر از نرفتم به خانه خیلی نگران می‌شود و به چهره‌ی ترسناک ناظم که بعد از گم شدن من هیچ جوابی نخواهد داشت که به مدیر و خانواده‌ام بدهد. تصور می‌کردم که حتماً وقتی جواب قانع‌کننده‌ای برای مادرم نداشته باشد، مادرم اولین کاری که می‌کند، گیش را می‌کشد و من عجیب از این تصویری که توی ذهنم می‌ساختم، کیف می‌کردم. با صدای صلوات از افکارم بیرون آمدم، نمی‌دانم چقدر گذشته بود، مینی‌بوس توقف کرد و از صدای گام‌های مسافران فهمیدم که در حال پایین رفتن هستند.

ده دقیقه‌ای گذشت، از زیر صندلی بیرون آمدم. نمی‌دانستم چند ساعت دمر زیر صندلی دوام آورده بودم. تمام بدنم درد می‌کرد هر دو پایم خواب رفته بودند. کف مینی‌بوس نشستم، قند داخل جیبم رو به دهان بردم. مقنعه‌ام را مرتب کردم، در مینی‌بوس به سرعت باز شد و قبل از این که من بتوانم خود را قایم کنم، راننده‌ی مینی‌بوس سر رسید. گنگ در دست، با صدای بلند فریاد زد: خانم محمدی، خانم محمدی بیاین این‌جا مسافر قاچاقی دارید. از ترس دست و پایم می‌لرزید. ضعف و گرسنگی چنان میخ‌کوبم کرده بود که حتی نمی‌توانستم تکان کوچکی به خودم بدهم. خانم محمدی از نیروهای بسیج خواهران و سرپرست کاروان بود. بالای سرم آمد و نگاهی متعجب به من کرد و گفت: دختر تو اینجا چکار می‌کنی؟ زبانم از ترس بند آمده بود و اشک‌ها ناخودآگاه به پهنه‌ی صورتم باریدند. حاج آقا خود را به داخل مینی‌بوس رسانده بود با یک یالله گفتن خانم محمدی را متوجه کرد که از سر راهش کنار برود کنار. من نیم‌خیز شدم، دستم را گرفت و گفت: دخترم گریه نکن بیا پایین کارت دارم و من مصرانه گوشه‌ی صندلی را چسبیده بودم. حاج آقا لبخندی زد و گفت: نترس با من بیا پایین نمی‌زارم کسی اذیت کنه. پایین آمدم، هوای آزاد که به صورتم خورد انگار روحی تازه پیدا کردم با حاج آقا احساس امنیت می‌کردم.

مسافران در حال نماز خواندن بودند. حاج آقا نگاهی به من کرد و گفت: می‌دونم هم گرسنه‌ای هم تشنه، ولی اول به من بگو اسمت چیه و کی اون زیر قایم کرده؟ منم گفتم: به خدا حاج آقا خودم قایم شدم، هیچ‌کس منو اونجا راه نداده؟

-پس از کجا دونستی این مینی‌بوس کی حرکت می‌کنه؟

- حاج آقا خواهرم تو مینی بوسه، می‌دونستم مشهد می‌ره؟

- یعنی خواهرت قایمت کرده؟

- نه به خدا اون روحشم خبر نداره، من خودم یواشکی سوار شدم.

بعد از این که اسم و فامیل خواهرم را پرسید، نگاهی به خانم محمدی کرد و گفت: غذای سهم منو بهش بدین بخوره، بچه است الآن ضعف می‌کنه. خانم محمدی غذا را از داخل مینی‌بوس آورد و داد به دستم. بعد با لحنی آروم گفت: دخترم خانواده‌ت می‌دونند سوار مینی‌بوس شدی؟ بغض رو فروخوردم و گفتم: نه. من از مدرسه فرار کردم، هیچکس نمی‌دونه اینجام.

هنوز دو سه لقمه‌ای بیشتر نخورده بودم که شیرین سراسیمه بالای سرم ظاهر شد. حتم داشتم کتک مفصلی می‌خورم. بالای سرم رسید در حالی که نفس‌نفس می‌زد گفت: تو این جا چکار می‌کنی تو باید الآن خونه باشی مادر می‌دونه اومدی؟

از سکوتم فهمید که نگفتم. نگاهی به خانم محمدی کرد و گفت: خانم اجازه! مادرم الآن تموم شهر رو زیر رو کرده تو رو خدا یه فکری بکنید. خانم محمدی نگاهی به من کرد و گفت: چه فکری ما الآن پل‌دختریم و حداقل چهار ساعت از آبدانان دور شدیم. چطور به مادرت خبر بدم. باید از اول فکرش می‌کردین. این کار شما برای منم گرون تموم می‌شه. فردا جواب رئیس بسیج خواهران رو چی بدم، نمی‌گه از بی‌عرضگی من بوده که این دختر یواشکی همراهمون اومده؟

اشک‌های شیرین کم کم جاری شدند و من علی‌رغم گرسنگی زیاد، دیگه غذا از گلوم پایین نرفت. حاج آقا به کنار ما اومد و گفت: خانم محمدی، نظرت چیه؟ باهاش چکار کنیم؟ حتم دارم که تا الآن خانوادش از گم شدنش نگران شده اند. خانم محمدی نگاهی به من کرد و گفت: حاج آقا بهتره هر دو را با هم برگردونیم آبدانان. ما بیشتر از این نمی‌تونیم، معطل بشیم تا همین الانم خیلی دیر شده.

حاج آقا گفت: آخه این دو تا بچه را با کی بفرستیم؟

- نمی‌دونم حاج آقا یه جوری به خانوادشون باید اطلاع بدیم.

شیرین بی‌صدا شروع کرد به گریه کردن خیلی دلم برایش سوخت روزی که مادرم بهش گفت تو به جای من برو مشهد، بال درآورده بود. از اون روز یکسره عکس حرم و ضریح رو نقاشی می‌کرد.

برای اولین بار از خودم بخاطر حماقتم متنفر شدم، اگه شیرین را برمی‌گرداندند دل مادرم بدجور می‌شکست. چون شیرین به نوعی نایب‌الزیاره‌ی مادرم بود. مادری که یک عمر آرزوی زیارت داشت ولی هیچوقت برایش میسر نشده بود.

آخرین توانم را به کار گرفتم به سمت حاج آقا رفتم و شروع کردم به گریه و التماس. بدجور منقلب شده بودم حاج آقا سرش را پایین انداخته بود و از سردرگمی نمی‌دانست چکار کند به خانم محمدی گفت: بچه‌ها رو سوار کن می‌ریم سمت بخشداری.

روی پای خواهرم نشستم مینی‌بوس حتی یک صندلی خالی نداشت. می‌دانستم جای راحتی ندارم، ولی از دمر خوابیدن زیر صندلی خیلی بهتر بود. خانم‌های زائر هر از گاهی نگاهی بهم می‌کردند، لبخندی می‌زدند و شروع می‌کردند به پچ‌پچ کردن.

دم بخشداری من و شیرین و حاج آقا و خانم محمدی پیاده شدیم و خانم محمدی نگاهی به بقیه کرد و گفت: لطفاً هیچ‌کس از مینی‌بوس پیاده نشود ما زود برمی‌گردیم.

داخل بخشداری سرباز نگهبان جلو آمد و بعد از احترام به حاج آقا، علت آمدنش را پرسید. حاج آقا هم گفت: با بخشدار کار ضرور داره. به اتاق بخشدار راهنمایی شدیم. بخشدار از پشت میزش بلند شد و بعد از روبوسی و احوال‌پرسی با حاج آقا ما را دعوت به نشستن کرد و حاج آقا هم با لبخندی همه‌ی ماجرا را برای بخشدار تعریف کرد. بخشدار هم با خنده‌ای خطاب به حاج آقا گفت: اینم یک نوع طلبیدنه، فقط شیوه‌اش فرق می‌کنه. حالا چه کمکی از دست بنده بر می‌آد. حاج آقا گفت: اول باید زنگ به خانواده این بچه بزنیم و از نگرانی نجاتشون بدیم. زحمت بکشین شماره‌ی سپاه آبدانان رو بگیرین تا من به بچه‌ها بگم برن به خانواده اطلاع بدن. حاج آقا اسم و فامیل ما را پشت تلفن به سپاه داد و تأکید کرد که هرچه سریع‌تر برن و اطلاع بدن. بخشدار نگاهی به حاج آقا کرد و گفت: حاج آقا تنها ماشین بخشداری رفته مأموریت و من هم نمی‌تونم به هیچ راننده‌ای اعتماد کنم و این دو بچه را بفرستم آبدانان باید یه فکر دیگه‌ای براشون

بکنین. حاج آقا بعد از تشکر از بخشدار خداحافظی کرد و بخشدار هم از حاج آقا قول گرفت که دو رکعت نماز به جاش در حرم بخونه.

به سمت مینی‌بوس به راه افتادیم و حاج آقا بین راه به خانم محمدی گفت: من با مسئولیت خودم هر دو را همراه می‌آورم. خانم محمدی هم با یک چشم گفتن از پله‌ی مینی‌بوس بالا رفت و سر جایش نشست.

از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. حاج آقا نگاهی بهم کرد و گفت: دخترم خیلی کار خطرناکی کردی، شاید اون زیر خفه می‌شدی، حداقل بین راه بیرون می‌ومدی و بهمون می‌گفتی. از خجالت سرم را پایین انداختم و رفتم روی پای شیرین نشستم. خواب بر پلک‌هایم سنگینی می‌کرد. دلم برای مادرم خیلی تنگ شده بود، اولین بار بود این همه دور شده بودم. پاهای نحیف شیرین توان وزن مرا نداشت و هر از گاهی وسط مینی‌بوس به صندلی‌ها تکیه می‌دادم و سرپا می‌ایستادم.

درست یادم نیست، ولی حدود ساعت چهار بعداز ظهر به خرم‌آباد رسیدیم راننده کنار بلوار توقف کرد و خانم محمدی نگاهی به خانم‌ها کرد و گفت: خواه‌رآن همه پیاده بشین، چند دقیقه‌ای همین جا استراحت می‌کنیم. سرویس بهداشتی‌ها آن طرف جاده اند. لطفاً کسی تنها نره، از جاده هم که رد میشین حواستون به ماشین‌ها باشه.

من و شیرین دست به دست هم از جاده عبور کردیم. بعد از این که آبی به سر و صورتمون زدیم قبل از همه به کنار مینی‌بوس برگشتیم، از دکه‌ی کنار بلوار

کیک و آبمیوه خریداری شده بود، بین بچه‌ها تقسیم شد. حاج آقا لبخند زنان به کیک و آبمیوه به من داد و گفت: اینم سهم مسافر قاچاقی ما.

وقت استراحت تمام شده بود و همه باید سر جاهایشان می‌نشستند. شیرین نگاهی به من کرد و گفت: از این به بعد نوبتی می‌شینم سر صندلی که کمتر خسته بشی. منم سرم را به زیر انداختم و گفتم: شرمندم آجی نمی‌خواستم این جور بشه. شیرین دستی رو سرم کشید و گفت: اتفاقیه که افتاده، من فقط نگران مادر هستم. امیدوارم زودتر خبرش کنند.

همه سر صندلی هاشون نشسته بودند و منتظر راننده بودیم. راننده کنار صندلی ما آمد یک حلبی به دستش بود، آن را کنار صندلی شیرین گذاشت و یک تکه کارتن هم رویش گذاشت، نگاهی به من کرد و گفت: فکر کنم این از سر پا ماندن خیلی بهتر باشه، فقط باید حواست باشه خوابت نگیره و چپه بشی.

با گفتن این جمله همه شروع کردند به خندیدن. من نگاهی به حلبی کردم و خوشحال از این که حداقل دیگه نیاز نیست سر پا بمونم رویش نشستم. حاج آقا نگاهی به راننده کرد و گفت: خیر بینی برادر.

مینی‌بوس روشن شد و بوی گازوئیل از پنجره‌ی باز در مینی‌بوس پیچید. خرم‌آباد را پشت سر گذاشتیم. در حالی که شب گیسوان سیاهش را بر پهنه‌ی آسمان شانه می‌کرد، قرارم با شیرین این بود که هر موقع خوابم آمد، جایم را باهاش عوض کنم. خیلی مراقبم بود و خیلی خوشحال از این که باهاش همراه شده بودم.

تاریکی شب را باید در بروجرد بیتوته می‌کردیم. از مینی‌بوس پیاده شدیم، سرمای استخوان سوز بروجرد خون را در رگ‌هایمان منجمد کرد. دندان‌هایم به لرزه درآمده بودند شیرین کتتش را تنم کرد، من نگاهی بهش کردم و گفتم: پس خودت چی؟ الآن یخ می‌زنی. شیرین در حالی که دکمه‌های من رو می‌بست گفت: نگران نباش، در ساک لباس گرم دارم، خوابگاه که رفتیم درشون می‌آرم. خوابگاه بسیج خواهران سالن سراسری فرش کرده‌ای بود که پتوهای قهوه‌ای و بالش‌ها در گوشه‌اش بر روی هم انباشته شده بودند. نماز جماعت توی همین سالن برگزار شد، من نماز بلد نبودم و گوشه‌ای زیر پتو چمباتمه زدم.

یادم نیست شام چی بود، ولی یادمه بعد از نماز همه تکیه دادن به دیوار و حاج آقا شروع کرد به حرف زدن. خستگی به تن نحیف من هجوم آورده بود و در حالی که سرم را روی زانوی شیرین گذاشته بودم خوابیدم.

گل زرین آفتاب شکوفا شده بود که با صدای خانم محمدی همه، پتوها را جمع کردند و گوشه‌ی خوابگاه روی هم چیندند من که هنوز مست خواب بودم با تکان‌های شیرین بلند شدم و نشستم. روسری دستم داد و گفت: اینو بپوش آجی، مقنعه‌ات رو توی ساک گذاشتم کثیف بود درست نبود بیشتر از این روی سرت باشه روسری نیم‌دار را از دست شیرین گرفتم و پوشیدمش.

صبحانه صرف شد و به سمت مینی‌بوس روانه شدیم. سوز سرمای بروجرد مغز استخوانمان را تسخیر کرده بود. داخل مینی‌بوس از هوای بیرون کمی گرم‌تر بود شیشه‌های بخار کرده مانع از این می‌شد که تصاویر بیرون را ببینیم.

ساعت‌ها از پی هم می‌گذشتند و من به همراه خواهرم و هم ولایتی‌هایم شهرها را یکی پس از دیگری طی می‌کردیم. قم و تهران را جا گذاشتیم. در بین راه حاج آقا هر بار که وقت می‌شد در مورد مزیت‌های این سفر روحانی حرف می‌زد. یک‌بار هم بالای سرم آمد و گفت: دخترم، اولین باره میای مشهد؟ گفتم: آره، لبخندی زد و گفت: شما زیارت اولی هستید ما رو هم دعا کنید.

آخرین اتراق ما تا قبل از رسیدن به حرم فکر کنم بجنورد بود. من به سختی تابلو را توانستم بخوانم و شیرین کلی بهم خندید.

بعد از تجدید قوا در بجنورد به سمت مشهد به راه افتادیم. دقایقی بعد از خستگی خوابم برد. چشمانم که باز کردم سیاهی شب همه جا را فرا گرفته بود. نگاهی به شیرین کردم و از شرمندگی سرم را پایین انداختم. تمام این مدت را روی حلبی بدون این که چشم بر هم بگذارد، گذرانده بود. نگاهی بهش کردم و گفتم: شیرین بیا با من جابه‌جا شو و کمی بخواب. شیرین گفت: نه آبجی، حاج آقا گفت: تا نیم ساعت دیگه به خوابگامون در مشهد می‌رسیم. من با شنیدن حرف‌های شیرین ذوق زده شدم و گفتم: شیرین، به نظرت می‌گذارند منم پیام داخل حرم، خیلی دوست دارم اون ضریحی که همیشه عکسش رو می‌کشیدی از نزدیک ببینم. شیرین دستم رو گرفت و گفت: باید قول بدی از کنار من تگون نخوری، اگه گم بشی شاید دیگه هیچ‌وقت پیدا نشی. جمله‌ی اخطار شیرین وحشت را جای ذوق و هیجانم کاشت.

شب بود، ولی خیابان‌های مشهد از روز هم شلوغ‌تر بودند. مغازه‌های ادویه‌فروشی و نقل و نبات در تمام خیابان‌ها به چشم می‌خوردند. سردر

مسافرخانه‌ها چراغانی شده بودند. فکر کنم جشن ولادت یکی از امامان بود شاید هم خود امام رضا (علیه‌السلام) ولی من یادم نمی‌آید. محل اتراق ما مدرسه‌ی قدیمی بود که در گوشه‌ای از حیاطش نیمکت‌ها و صندلی‌ها بر روی هم انبار شده بودند.

شام مختصری به همه داده شد. نماز خوانده شد و پس از تکرار تذکرات قبلی توسط حاج آقا و خانم محمدی همه به سمت حرم روانه شدند. مسافت مدرسه تا حرم راه زیادی نبود. به محض بیرون رفتن از مدرسه و کمی پیاده روی گنبد غرق در نور امام رضا (علیه‌السلام) از دور نمایان شد. انگار نور ضریح تمام مشهد را روشن کرده بود. من ذوق‌زده گام‌هایم را دو تا یکی می‌کردم و همین باعث تند شدن نفسم می‌شد. خانم محمدی خود را به من رساند و گفت: دخترم از کنار خواهرت و من تکنون نخور! مبدا جدا بشی از ما. من هم با گفتن چشم خانم، خیالش را تا حدودی راحت کردم.

دست در دست شیرین در حالی که با هر گام ضربان قلبم تندتر و تندتر می‌شد طی طریق می‌کردم. دلم عجیب برای مادرم تنگ شده بود، کاش! می‌توانست با ما بیاد، کاش! اینقدر زندگی ما سخت نبود، کاش! پدر جز کارگری کار دیگری بلد بود، کاش! قالی‌مان تا قبل از عید تمام می‌شد و هزار کاش و آرزوی دیگر، که رو به روی گنبد زرین شاه شرق به ذهنم هجوم می‌آورد. حاج آقا وقتی اشک‌هایم را دید لبخندی زد و گفت: کاش! ما هم به اندازه‌ی شما معصوم بودیم.

ازدحام جمعیت در صحن حرم، سرمای هوا را از یاد برده بود. من هم به تبعیت از بقیه کفش‌هایم را از پایم جدا کردم، آن موقع نمی‌دانستم به پیشواز یار رفتن پای برهنه و چشم گریان و دل شکسته می‌خواهد، در عوالم کودکی‌ام فقط محو زرق و برق گنبد طلایی شده بودم، اشک چشمم به خاطر دوری از مادر و مشکلاتمان بود. وقتی گنبد طلایی را از نزدیک دیدم به شیرین گفتم: آبیجی باید خیلی تمرین کنی این گنبد کجا، اونی که تو کشیدی کجا.

هر از گاهی محو تماشای مردم می‌شدم، لباس‌های متنوع و سربندهای زیبا، پوشش عده‌ای از زائران بود که نمی‌دانستم از کدام شهر آمده‌اند.

به خاطر ازدحام جمعیت و ترس از پایمال شدن، خانم محمدی به من و خواهرم اجازه نداد خیلی به ضریح نزدیک بشویم. به شیرین گفت: از همین جا زیارت کنید و برای گرفتن ضریح جلوتر نروید. ما از دور و از ته قلب از امام رضا (علیه‌السلام) خواستیم به پدر مادرمان کمک کند روزی هر دو بتوانند به پابوسش بیایند و از نزدیک بوسه بر ضریح پر نورش بزنند.

بخش سوم

برگزیدگان خاطرہ نویسے زیر ۱۲ سال

|| امام رضا سلام ||

ماه‌نی رمضان‌ی - استان زنجان

من دختری هشت ساله به نام ماه‌نی هستم که سال پیش با پدر و مادر به حرم شما آمدم. یادتان هست که بهترین دوستم را وقتی به حرم می‌آمدم از دست دادم و توی گوشش گفتم خودش را خیلی زود به شما برساند؟ تپلی، عمر کوتاهی دارد، ولی بعد از تولدم به او قول دادم که او را هم همراه خودم به مسافرت بیاورم.

مشهد جای عجیبی است، صدای ساعت آن‌جا را در کارتون سیندرلا شنیده‌ام، ولی بابا می‌گوید چون من نوه‌ی حسین منزوی هستم، می‌توانم فکرهای عجیب و غریبی داشته باشم. گاهی هم مامان مرا می‌بوسد و می‌گوید که من خلاق هستم.

اگرچه حرم امام رضا (ع) به اندازه‌ی یک شهر بزرگ است، ولی اجازه ندادند بادکنکم که نامش را تپلی گذاشته‌ام به داخل ببرم، انگار که در آن‌جا فقط برای تپلی جا پیدا نمی‌شد.

وقتی خانمی که جلوی در حرم نشسته، بهم گفت نمی‌توانم دوستم را به داخل ببرم، خیلی ناراحت شدم. جلوی در حرم نشستم تا مامان به زیارت برود و من و بابا آن اطراف بچرخیم ولی دلم برای تپلی می‌سوخت که نتوانستم به قولم عمل کنم.

تپلی را محکم بغل گرفته بودم و آرام رازهای زیادی را در گوشش می‌گفتم. مامان چادر سفیدش را سر کرد و از من پرسید که مطمئن هستم که نمی‌خواهم با او به داخل بروم؟

صدای ساعت و دینگ‌دینگ آن به قدری بلند بود که نمی‌توانستم صدای مامان را خوب بشنوم. تپلی را محکم بغل گرفتم و از بابا پرسیدم صدای زنگ کارتون سیندرلا در حرم به چه دردی می‌خورد؟

بابا از سؤال من چشمانش گرد شده بود. به من پیشنهاد داد که تپلی را رها کنیم تا پیش ساعت برود و آن‌جا کمی سرک بکشد تا شاید بتواند از راز این ساعت بزرگ سر در بیاورد، ولی من نقشی دیگری داشتم. من حرفای زیادی را توی گوش تپلی گفته بودم تا به گوش شما برساند. به همین دلیل او را بوسیدم و رها کردم تا باد آن را به حرم شما بیاورد. من که نمی‌توانستم همراه او در حرم باشم ولی تپلی می‌توانست پرواز کند و همراه باد به داخل حرم بیاید.

|| وقتے آقا بطلبد ||

علی کاظمی - استان ایلام

خرداد ماه سال ۱۳۹۷ بود، در نمازهای مادرم همیشه دعایش این بود که یا امام رضا (ع) هنوز به زیارت نیامده‌ام، منتظرم تا ببینم کی خودت می‌طلبی؟ وقتی این دعای مادرم را می‌شنیدم، چشمانم پر از اشک می‌شد، ولی اصلاً نمی‌توانستم این دعای مادرم را برآورده کنم. پایان امتحانات خرداد شده بود. با خودم می‌گفتم من که دیگه بچه نیستم، سعی می‌کنم کار گیر بیاورم و با پول کار کردن خودم آرزوی مادرم را برآورده کنم. هر روز به این فروشگاه و آن نانوائی سر می‌زدم ولی همه می‌گفتند: نه عزیزم، کارگر نیاز نداریم. یه روز به بابام گفتم: بابا جان، میشه مقداری پول به من بدین؟ بابام با تعجب پرسید: پسرم واسه چی می‌خوای؟ من هم گفتم: می‌خوام سبزی بیارم و بفروشم. بابام لبخندی زد و گفت: آهای سبزی فروش! قیمت سبزی چند؟ من هم گفتم: بابا چرا مسخره می‌کنی؟ بابام گفت: حالا چی شده که زیر و زرننگ شدی؟ سرم را پایین انداختم و به نشانه‌ی ناراحتی بیرون رفتم. با دوستم محمدمهدی در خیابان قدم می‌زدیم که یک‌دفعه

توی جدول فاضلاب چشمم به یک ته گردنی افتاد، طوری که محمدمهدی متوجه نشود و کسی من را نبیند یواشکی آن را برداشتم و توی جیبم گذاشتم. محمدمهدی گفت: اون چی بود که برداشتی؟ من هم گفتم: هیچی نبود یه تيله بود که خواستم بردارم، آب و فاضلاب کثیف بود، من هم پشیمان شدم و آن را برنداشتم. به خانه برگشتم، به اتاقم رفتم. در ذهن خودم می‌گفتم: این ته گردنی طلا را می‌فروشم و با پولش آرزوی مادرم را برآورده می‌کنم، وقتی ته گردنی را دیدم و به آن نگاه کردم روی آن نوشته بود «یا امام رضا (ع)». تا نوشته‌ی روی ته گردنی را دیدم، فوری جا خوردم و تا حدودی ترسیدم. مادرم در اتاق را باز کرد و گفت: علی جان چی شده مادر؟، چرا پریشانی، ته گردنی را فوری توی جیبم گذاشتم و به مادرم گفتم: هیچی مادر، الان میام بیرون.

آن روز با خودم خیلی درگیر بودم و به فکر فرو رفتم. روز بعد مادرم مشغول نماز خواندن بود و دوباره دعایش را تکرار کرد که یا امام رضا (ع) من را بطلب که به زیارتت پیام. تا این دعا را شنیدم، فوری به نزد مادرم رفتم و به او گفتم: مادر جان، امام رضا (ع) ما را طلبیده؛ ولی خودمان نمی‌خوایم بریم. مادرم با تعجب گفت: علی داری چی میگی؟ من هم گفتم: ببین مادر، این ته گردنی را ببین، از طلاست. می‌فروشمش و با پولش می‌ریم مشهد پابوس امام رضا (ع). مادرم ته گردنی را برداشت و نگاهی به آن انداخت، لحظه‌ای به من نگاه کرد و سیلی محکمی توی گوشم زد و گفت: پسرهای بی‌چشم و رو، اینو از کجا برداشتی؟ این ته گردنی مال کیه؟ دستم را روی گوشم گذاشتم و چشمانم پر از اشک شد و گفتم: به خدا مادر جان به خدا پیداش کردم، نمی‌دانم مال کیه، بهم گفت: فوراً من را ببر همان جایی که پیداش کردی، می‌خوای با پول حرام مرا

بیری مشهد؟ حاضرم تا ابد مشهد نروم اگه قراره با پول حرام برم مشهد، من تو را این جور تربیت نکردم که الآن چارقد ایستادی روبه‌رویم. مادرم فوراً چادرش را سرش کشید و گفت: زود باش من را ببر همان‌جایی که این ته‌گردنی را پیدا کردی. شرم نمی‌کنی روی پلاکش نوشته یا امام رضا (ع). از امام رضا (ع) شرم می‌کردی. مادرم را همان‌جایی بردم که ته‌گردنی را پیدا کرده بودم. همان‌جا مادرم به یک خدمات کامپیوتری رفت و با چندتا برگ نوشته برگشت و به در و دیوار و روی درب فروشگاه‌ها زدیم و شماره تلفن پدرم را زیر نوشته زدیم. بعد از دو روز یک خانمی تماس گرفت، ما هم نشانی خانه‌مان را به او دادیم. وقتی به خانه‌مان آمد، نشانی دقیق زنجیر و پلاک و نوشته‌ی رویش را داد و گفت: هفت سال بچه‌دار نمی‌شدم، وقتی به امام رضا (ع) رفتم و از او کمک خواستم، صاحب فرزند دختری شدم و به همین خاطر سفارش دادم روی پلاکی بنویسند یا امام رضا (ع) و به گردنش انداختم. مدتی گذشت، یک روز عمه‌ام تماس گرفت و گفت: امشب با هم بریم پارک کوثر، شام هم ببریم. مادرم هم بار و بندیل را آماده کرد که با هم بریم پارک کوثر. شب میلاد امام رضا (ع) بود. آن شب، جشنی به مناسبت تولد امام رضا (ع) در پارک کوثر برگزار بود. سر سفره‌ی شام بودیم که شماره‌هایی را بین مردم توزیع کردند. من هم شماره‌ام را توی جیبم گذاشتم و بعد از خوردن شام به آن‌جا رفتم، مراسم خیلی باشکوهی بود، نمایش طنز خوبی، توسط گروه طنز اداری فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان ایوان برگزار شد که همه‌ی مردم را شاد کرد. ناگهان مجری گفت: ما امشب کارت هدیه می‌دهیم و ۸ جایزه‌ی ویژه، پس فعلاً بمانید. هر مهمانی که

بالا می‌رفت مجری شماره‌ای را از او می‌خواست و میهمانان و تماشاگران برنده می‌شدند. البته، کارت هدیه‌ی بیست هزار تومانی بود.

برنامه داشت به پایان می‌رسید که مجری اعلام کرد: حالا موقع قرعه‌کشی ویژه است. هشت شماره اعلام می‌کنیم که هرکس شماره‌ش دربیاد به همراه خانواده به مشهد مقدس اعزام میشه. من هم با شنیدن این حرف، کمی مات و مبهوت ماندم. جالب آن‌جا بود که اولین شماره، شماره‌ی مرا اعلام کرد. با خوشحالی با در دست داشتن شماره به نزد مجری رفتم. آمار افراد خانواده را از من خواستند. وقتی پایین آمدم با خوشحالی نزد مادرم رفتم و جریان را برایش تعریف کردم. مادرم اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: یا علی بن موسی‌الرضا (ع)، به شوخی گفتیم: حالا چی، حالا هم آقا طلبیده یا نه؟ پس، حتماً می‌خواهی بزنی توی گوشم. پدر و مادرم خیلی خوشحال شدند. مادرم هم گفت: آخرش امام رضا (ع) مرا طلبید و دعایم مستجاب شد.

«السلام علیک یا علی بن موسی‌الرضا (ع)»

|| هنر عشق ||

فاطمه خیامی نژاد - استان خراسان رضوی

دلم می‌سوزد برای تمام بچه‌هایی که مثل من سال‌های کودکی خود را در خانه‌به‌دوشی یا در خانه‌های آپارتمانی و به اصطلاح قوطی کبریت‌های امروز گذراندند. برای آن‌هایی که حیاط خانه‌ای ندیدند تا در آن بدوند، حوض و باغچه‌ای ندیدند که دورش بچرخند و خلاصه همچو بچه‌های قدیم، بچگی نکردند اما در کنار مصائب این زندگی‌ها، آشنایی با مناطق مختلف شهر، آشنایی با همسایگان جدید و مشاهده‌ی اتفاقات گوناگون از مزایای آن بوده که خالی از لطف هم نیست، بخصوص اگر یکی از این حوادث بی‌نظیر در یکی از واحدهای آپارتمانی مشهدالرضا و با عنایات امام رضا (علیه‌السلام) روی دهد؛ مثل این خاطره که الحق در این شانزده بهار زندگی‌ام که بارها از طریق کتاب‌ها، اینستاگرام و... عنایات امام رئوف را دنبال کرده‌ام، هیچ‌کدام به اندازه‌ی این رویداد با دل من بازی نکرده است؛ چون لحظه‌به‌لحظه‌ی این معجزه را خود دیدم و شنیدم و با بندبند وجودم لمس کردم...

تقریباً هشت سال پیش، (سال ۱۳۸۹) وقتی که ۸ ساله بودم، در منطقه‌ی خواجه ربیع مشهد در یک واحد آپارتمانی ساکن بودیم. در همسایگی ما مجتمع

آپارتمانی بود که در طبقه‌ی دوم آن، خانواده‌ای زندگی می‌کردند که صاحب دو دختر پنج و هفت ساله بودند که به نوعی هم بازی‌هایم بودند و گاهی من خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم، گاهی هم آن‌ها به خانه‌مان می‌آمدند. مادر آن‌ها یکی از خدام افتخاری حرم امام رضا (ع) بود و الفت عجیبی با ایشان داشت، همسرش هم همین‌طور. آن‌ها گاهی وقت‌ها زوار امام رضا را با افتخار در خانه‌ی خود میهمان، و با شوق از آن‌ها پذیرایی می‌کردند و معتقد بودند خانه‌ای که در آن زوار آقا رفت و آمد کنند، نظر کرده‌ی ایشان خواهد بود که البته همین‌طور هم شد.

با فرا رسیدن مهر ۸۹، من که تازه به کلاس دوم رفته بودم و زهرا به کلاس اول رفته بود، رفت‌وآمد ما بچه‌ها کمتر شد و فقط در مدرسه همدیگر را می‌دیدیم تا این که صبح یکی از روزهای آبان ماه در حالی که در خانه مشغول نوشتن مشق‌هایم بودم، تا ظهر با زهرا به مدرسه برویم، ناگهان صدای داد و فریاد همسایه‌ها به گوشم رسید. من و مادرم با عجله به سمت خیابان دویدیم و متوجه شدیم خانه‌ی دوستانم زهرا و زهره آتش گرفته است که هر لحظه هم آتش در حال گسترش بود. وقتی سراغ بچه‌ها را گرفتیم، یکی از همسایه‌ها گفت مادر بچه‌ها را دیده که یک ساعت پیش از خانه بیرون رفته و گفته سریعاً برمی‌گردد تا دخترش را راهی مدرسه کند. با شنیدن این حرف و تصور این که دوستانم در آتش گرفتار شده‌اند، اشک‌هایم جاری شد و به آرامی گریه می‌کردم و خدا خدا می‌کردم برای دوستانم اتفاقی نیفتد.

لحظه‌به‌لحظه به شعله‌های آتشی که از پنجره‌های مشرف به خیابان در حال زبانه کشیدن بود، افزوده می‌شد و تا آمدن آتش‌نشانی هم به دلیل ارتفاع زیاد

پنجره‌ها و شعله‌ور بودنشان و هم به دلیل آتش گرفتن در ورودی منزل، جز دعا و اشک ریختن کار دیگری از کسی بر نمی‌آمد تا این که چند ماشین آتش نشانی با هم رسیدند و با سرعت مشغول اطفای حریق شدند. شاید بیست دقیقه‌ای بیشتر از آمدن آتش‌نشان‌ها نگذشته بود که به یک‌باره از دل جمعیت خانمی مثل فشنگ بیرون آمد و خودش را به آتش‌نشان‌ها رساند در حالی که سر و صورت خود را چنگ می‌زد و مدام فریاد می‌زد: «پاره‌های تنم را نجات دهید... یا امام رضا (ع) بچه‌هایم را از تو می‌خواهم...» او مادر بچه‌ها بود. سوز ضجه‌هایش سنگ را هم آب می‌کرد و اشک همه را در آورده بود. او اصلاً آرام نمی‌گرفت. تا این که فرمانده عملیات کنارش آمد و گفت: «خواهرم، می‌بینی که دیگر چیزی از آتش نمانده، پس "أَمَنْ يُجِيبُ" بخوان و دعا کن. ان شاء الله که میوه‌های دلت را به سلامت می‌آوریم.» اما چند لحظه بعد خودم شنیدم که همان فرمانده به همکارش گفت: «دیدم این مادر خیلی بی‌تابی می‌کند، گفتم: أَمَنْ يُجِيبُ بخواند و کمی دعا کند و گرنه با این غول آتشین که ما دیدیم این دو کودک دیگر وجود ندارند.»

سرانجام، آتش مهار شد و آتش‌نشان‌ها وارد خانه شدند تا در میان وسایل سوخته و نیم‌سوخته به دنبال بچه‌ها بگردند و آن‌ها را در هر وضعیتی که هستند بیرون بیاورند، اما تا آمدنشان کمی طول کشید، گویی آوردن دو کودک سوخته در مقابل چشمان مردم برایشان خیلی سخت شده بود. عاقبت، مادر بچه‌ها که تاب نیاورد و از حال رفت و قبل از بچه‌هایش او را به بیمارستان اعزام کردند. همه پچ‌پچ‌کنان با هم صحبت می‌کردند و می‌گفتند، خدا به خودش و همسرش صبر دهد، هم زندگی‌اش سوخت و هم بچه‌هایش... من هم تا این حرف‌ها را

شنیدم به چشمان مادرم که پر از اشک بود، نگاهی انداختم و گفتم: «مامان جون اینا چی میگن؟ یعنی زهرا و زهره دیگه زنده نیستند؟» مادرم صورتم را بوسید و گفت: «عزیزم، نمی‌دونم، فقط خدا می‌دونه، ان شاءالله که امام رضا (ع) نجات بخششون باشه...». همین‌طور مشغول گفتگو بودیم که ناگهان با کمال تعجب دیدیم دو تن از آتش‌نشان‌ها با سلام و صلوات بچه‌ها را سالم از منزل آوردند و فقط آن‌ها را برای سرفه‌های مختصری که داشتند با آمبولانس راهی بیمارستان کردند تا سلامتشان بررسی شود. اشکی از شوق بر چشمان حاضران جاری شد و آن‌ها پشت سر هم صلوات می‌فرستادند و خدا را شکر می‌کردند.

با دیدن این صحنه، مادرم به همراه چند تن از همسایه‌ها که دقایقی قبل نظر فرمانده عملیات را درمورد بچه‌ها شنیده بودند، بالآخره طاقت نیاوردند و از او پرسیدند: «علی‌رغم خوشحالی که همه‌مان داریم فقط بگوئید چگونه بچه‌ها در این شرایط سالم ماندند؟ شما که گفتید با این شعله‌های گسترده محال است زنده باشند...» او گفت: «با تجربه‌ای که ما در این چند ساله کسب کرده‌ایم، نجات از این آتش گسترده آن‌هم در این خانه‌های آپارتمانی که راه فرار چندانی ندارد تقریباً غیر ممکن است؛ اما چیزی که ما امروز دیدیم واقعاً یک معجزه بود.» بعد ادامه داد: «وقتی که وارد منزل شدیم هرچه به‌دنبال این بچه‌ها گشتیم اثری نبود و از طرفی فقدان جسد هم برایمان پذیرفتنی نبود و ما به هرحال باید زنده یا مرده‌ی آن‌ها را از منزل بیرون می‌آوردیم؛ همین‌طور که مشغول جستجو بودیم صدای ضعیفی از آشپزخانه به گوشمان رسید. صدا را که دنبال کردیم ازدرون کابینت بود. در کابینت را باز کردیم، دو جفت چشم سیاه هراسان به ما زل زده بودند. حسابی تعجب کردیم. خودم که شخصاً موقعیت را بررسی کردم، دیدم امن‌ترین

نقطه‌ی این خانه در زمان حادثه فقط آشپزخانه بوده که هم دور از کانون اصلی حریق بوده و هم به سبک آشپزخانه‌های قدیم در و دیوار داشته که این خود مانع از گسترش سریع آتش بوده و امن‌ترین جای آشپزخانه هم دقیقاً کابینت آخر بوده که انگار دستی از غیب، این دو کودک را با مهارت تمام آن‌جا جاسازی کرده بود.

وقتی خواستم آن‌ها را بیاورم از بچه‌ها پرسیدم چه شد که موقع حادثه این‌جا پنهان شدید؟ دختر کوچک‌تر که بغض کرده بود و ترسیده بود، حرفی نزد، اما دختر بزرگ‌تر با همان زبان کودکی برایم چلچلی کرد و گفت: «عمو، ما داشتیم برنامه‌ی کودک نگاه می‌کردیم که برق رفت؛ بعد گفتیم کمی قایم موشک بازی کنیم، یک کمی که بازی کردیم زهره رفت توی کابینت و من داشتم دنبالش می‌گشتم که برق اومد و یک دفعه لامپ سالن جرقه زد و سریع همه جا آتش گرفت. بعد من جیغی زدم که زهره صدام رو شنید و بلند گفت: آبجی، چی شده؟ من هم که جاش رو فهمیدم اومدم این‌جا پیشش توی کابینت، و چون دو تا مون ترسیده بودیم و مامانی هم درِ خونه رو قفل کرده بود، همین‌جا موندیم تا شما اومدید...»

حسابی محو صحبت‌های آتش نشان شده بودم؛ و گرچه آن لحظات به عنوان یک کودک هشت ساله خیلی مفهوم امداد غیبی و این چیزها را نمی‌فهمیدم، اما امروز که بزرگ‌تر شده‌ام و علاوه بر مشاهداتم بزرگ‌ترها هم بارها این خاطره را موبه‌مو تعریف کرده‌اند، دیگر حقیقت معنوی این ماجرا برایم قابل لمس است. عصر همان روز، بچه‌ها به همراه مادرشان در سلامت کامل از بیمارستان مرخص شدند و اهالی خیابان و چند تن از اقوامشان گوسفندی را به نیت تصدق جلوی

پای آن‌ها قربانی نمودند و این خانواده برای مدتی در خانه‌ی اقوامشان که در همان محله قرار داشت، ساکن شدند تا خانه‌شان را بازسازی کنند و وسایل جدید را جایگزین وسایل سوخته نمایند که این کار به مدد اطرافیان در کمتر از یک ماه صورت گرفت. کارشناسان هم علت این حادثه را اتصال برق اعلام کردند که هیچ‌گونه عمد یا بازی کودکانه در آن دخیل نبود. بعد از این ماجرا، روزی مادر زهرا برای مادرم تعریف کرد که سال‌ها پیش در قبال برآورده شدن حاجتش توسط امام رضا (ع) به ایشان قول می‌دهد تا روزی که رمق دارد خدمتگزار زائرانش باشد و از ایشان فقط می‌خواهد در لحظات سخت تنهانش نگذارد و حرف‌هایی از این دست می‌زد. در واقع، ما که به درستی نفهمیدیم راز این عنایت چه بود و اصلاً این همه سال چه عشق و ارادتی در وجود این زن و همسرش موج می‌زده که این‌گونه مزد نوکری‌شان را از آقا گرفتند؛ اما هر چه بود آن‌ها را شیفته‌تر از قبل، خدمتگزار زائرانش کرده بود.

شاید اگر روزی در قصه‌ها هم بنویسند، هنر قایم موشک جان دو کودک را نجات داد کسی باورش نشود، اما اگر بنویسند هنر عشق جان دو نفر را نجات داد البته باور می‌کنند، چرا که اگر عشق به امام مهربانی‌ها و زوارش در خانه‌ای موج بزند، قطعاً به مانند این ماجرا، امداد غیبی آن امام رؤف با هنرنمایی تمام در قالب یک بازی قایم موشک، نگهدار کودکان آن خانه خواهد بود.

|| زیارت شیرین تراز ماه عسل ||

سارا حداد همدانی - استان همدان

راننده چمدان قرمز رنگ را گذاشت پشت صندوق. چمدان بوی برف شادی می داد. عینک مستطیلی شکلش را روی چشمش جابه جا کرد و یک بار دیگر در صندوق را بست. البته، خیلی محکم تر از قبل. صندوق بالاخره بسته شد. با آن هیکل مثل چوب کبریتش فقط یک سامسونت کم داشت تا شکل مهندس ها بشود. شاید هم کارمند نمی دانم. هر کدام هم که بود اصلاً شبیه راننده ها نبود. در پیکان قراضه اش را با زور برای مرجان باز کردم تا سوار شود. با خودم گفتم: «خدایا قربان کرمت بروم از تا کسی هم شانس نیاوردیم. اگر پراید بود راضی بودیم.» زبانم را گاز گرفتم. خانم جان همیشه می گفت: «زبان که به کفر گفتن باز شد، محکم گازش بگیر تا یادت بماند به جای این چیزها بگویی راضی ام به رضای خدا.» من که از بس زبانم را گاز گرفته بودم، بیچاره کم مانده بود گریه کند برود طرف گلویم و سر بخورد توی معده ام تا دیگر دستم بهش نرسد. با سقلمه ی مرجان به خودم آمدم. راننده از آینه نگاهم کرد و گفت: «مگه نه آقا؟» انگار وقتی که توی هپروت بودم با من حرف می زده. ماندم چه بگویم. ترسیدم

مرجان بگوید: «ماه غسل نرفته شوهرم خل شده!» سرم را تکان دادم و گفتم: «بله بله.» نمی‌دانم راننده چه پرسیده بود که از جواب من چشم‌هایش برق زد و شروع کرد به حرف زدن. از کلماتش سر در نمی‌آورم. با خودم گفتم: «من را چه به این حرف‌ها؟ همان پنج کلاس هم آقا جان با زور فرستاد بروم تا بی‌سواد نمانم. بعد آن گفت: از درس چیزی در نمی‌آید و مرا گذاشت وردست آقا محمود تا گچ‌کاری یاد بگیرم.» ماشین که وسط ترمینال ایستاد بی‌خیال درس و مدرسه شدم و کرایه را حساب کردم. دست‌فروش‌ها کارتن به دست ایستاده بودند و صدایشان را انداخته بودند ته گلوی‌شان. انگار هر کس بیشتر داد می‌زد خریدار بیشتری برایش پیدا می‌شد. دود ماشین‌ها توی دماغم پیچیده بود. صدای چرخ‌های چمدانمان لابه‌لای صدای شاگرد راننده‌ها که مسافران‌شان را صدا می‌زدند گم شده بود. مرجان آرام سرش را آورد جلو و در گوشم گفت: «کاش ما هم مثل معصومه و اینا با هواپیما می‌رفتیم.» بعد هم نفسش را مثل آه داد بیرون. نگاهش کردم. قیافه‌اش پکر بود. نمی‌دانم چطور شد که گفتم: «هنوز پول بلیط رو ندادم. پسر آقا محمود تلفنی...» چشم‌هایم را تنگ کردم تا یادم بیاید چه گفته بود؟ از این کلمه‌های قلمبه سلمبه بود. گفتم: «آها آها یادم اومد رزرو کرده بود.» مرجان صورتش سرخ شد. معلوم بود که خنده‌اش را با زور نگه داشته و گفت: «محمدجان رزرو!» اخم‌هایم رفت توی هم و گفتم: «حالا هر چی! می‌خوای بریم بلیط هواپیما بگیریم؟» مرجان چشم‌هایش گرد شد و گفت: «بلیت؟ می‌دونی بلیط چقدره؟ نفری سیصد و پنجاه هزار رفت و برگشته. چون عید قربانه شاید نفری پونصد هزار هم بشه.» از حرفی که زدم پشیمان شدم؛ اما آب ریخته را که نمی‌شد جمع کرد. تازه هیچ، دو روز هم از عروسی مان نمی‌گذشت. می‌گفتم

من پول عروسی را هم با کارگری جمع کرده‌ام. آقا جانم تا حالا هواپیما سوار شده یا خانم جانم؟ تا جایی که می‌دانستم آقا جان، من که به دنیا آمدم سنگ تمام گذاشته بود و خانم جان را با مینی‌بوس برده بود مشهد. در آن سفر هر چه کشیدم ازدست دوست مرجان معصومه بود! شوهرش مهندس بود و هر روز یک جای دنیا را می‌گشت. او هم می‌آمد و برای مرجان تعریف می‌کرد. مرجان هم هوایی می‌شد. سر جایم جابه‌جا شدم و گفتم: «خانم منو دست کم گرفتی؟ وقتی میگم بریم یعنی بریم دیگه.» بعد هم چمدان را دنبال خودم کشیدم. مرجان قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت: «کجا میری؟» آرام‌تر راه رفتم تا به من برسد و گفتم: «پسر آقا محمود در ترمینال کار می‌کنه. بریم ببینیم می‌تونه برامون بلیط هواپیما جور کنه.» مرجان حرف زده، نزده رفتم داخل اتاق نگهبانی. آقا مهدی کلاهش را جابه‌جا کرد. شکم قلمبه‌اش توی این لباس‌ها بیشتر معلوم بود. سفت مرا چسبید و گفت: «به‌به آقا داماد!» بعد هم لپم را ماچ کرد و هر چه آب دهان داشت روی لپم خالی کرد. حالم را با این کارش به‌هم زد. به مرجان هم مبارک باشدی گفت. صدایم را صاف کردم و گفتم: «راستش آقا مهدی پشیمون شدیم. می‌خوایم با هواپیما بریم. اومدیم پیش شما ببینیم می‌تونن کمکمون کنن.» آقا مهدی به میز تکیه داد و گفت: «حالا چرا با اتوبوس نمیرید؟ آدم باید از همین اول خرجشو کم کنه تا فردا پس فردا یه وقت هشتش گرو نهش نباشه.» سرم را تکان دادم و از گوشه‌ی چشمم مرجان را نگاه کردم و گفتم: «حالا یک دفعه که هزار دفعه نمی‌شه.» سرش را تکان داد و گفت: «از دست شما جوونا!» بعد هم قه‌قه‌ه خندید، این قدر که شکم قلمبه‌اش هم با خودش بالا و پایین می‌شد. سرش را خاراند و گفت: «غم‌ت نباشه شا دوما. توی فرودگاه آشنا زیاد دارم.» بعد هم

لبخندش را آن‌قدر گشاد زد که هر لحظه منتظر بودم لبش بشکافد. دوباره گفت: «باین خودم کادوی عروسی ببرمتون فرودگاه.» چند باری توی فیلم‌ها فرودگاه را دیده بودم؛ اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تا این اندازه بزرگ باشد. آقا مهدی بلیط نه چندان ارزان رفت و برگشت را گذاشت کف دستم و بعد از کلی تشکر خداحافظی کرد و رفت. حالا بماند که چقدر دوباره از آن ماچ‌های خوشگلش مهمان لیم کرد.

همین‌طور دور و اطراف را نگاه می‌کردم که صدایی از بلندگو پخش شد؛ «مسافران تهران- مشهد سریع سوار هواپیما شوند.» تا به حال هواپیما از نزدیک ندیده بودم. می‌گفتند بزرگ است اما فکر نمی‌کردم این‌قدرها هم غول‌پیکر باشد. تازه روی صندلی نشسته بودیم که خانمی آمد و با کلی ادا و اصول گفت کمربندهای خود را ببندید. مرجان گفت، مهماندار است. سریع دستم را بردم طرف شلوارم. با این‌که کمر بند من بسته بود. با خودم گفتم: «چه کار به کمر بند مردم دارد؟» منتظر بودم مرجان بلند بشود و موهایش را بکشد و بگوید: «خجالت نمی‌کشی؟» که یک‌دفعه حس کردم چیزی دور کمرم بسته شد. داشتم فکر می‌کردم ماری چیزی باشد که دیدم کمر بند صندلی است. مرجان محکم‌ترش کرد و گفت: «کمر بند ایمنی هواپیما رو می‌گه.» با خودم گفتم: «کمر بند ایمنی؟ هواپیما هم مگر کمر بند ایمنی دارد؟» حتماً این را هم معصومه یادش داده بود. از وقتی سوار هواپیما شدم تازه فهمیدم چه کردم. مدام توی دلم می‌گفتم: «آخه محمد نونت نبود، آبت نبود. بود هواپیما سوار شدنت چی بود؟ تو که پول نداری غلط میکنی قُمُز در می‌کنی.» از پله‌های هواپیما که پایین می‌رفتم سرم گیج می‌رفت و حالت تهوع داشتم. شاید هم نتیجه‌ی کنار پنجره نشستن بود. مرجان

گفت: «محمد! خواست کجاست. چمدان رفت!» خدایا خودم کم بودم زنم هم دیوانه شد. گفتم: «مرجان مگه چمدان پا داره که بره؟» با حرص نگاهم کرد و چمدان را نشانم داد. ازاین دستگاه‌ها بود که چمدان رویش می‌رفت. اسمش را نمی‌دانستم. ساک را انداختم و دویدم دنبال چمدان. با نفس نفس چمدان را گذاشتم کنار پای مرجان و گفتم: «بفرما!» آقای دوید ستم. چمدان را از دستم گرفت و گفت: «آقا کجا می‌ری؟» با تعجب نگاهش کردم. یک لحظه دیرتر حرف می‌زد او را با دزد اشتباه می‌گرفتم. آن‌قدر سریع چمدان را از دستم قاپید که انگار سال‌ها دوره‌ی دزدی دیده باشد. خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم: «مسافرخونه.» چمدان را که گذاشت توی صندوق، با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «یه مسافرخونه می‌شناسم لوکس!» بعد هم پرید توی ماشین و من به کلمه‌ی لوکس فکر می‌کردم. به این که حتماً مرجان هم می‌دانست لوکس یعنی چه. راننده ضبط را روشن کرد و آدامشش را با ملچ و ملوچ می‌جوید. آینه را روی خودش تنظیم کرد و با دستش موهای فرفری‌اش را مرتب کرد. مرجان نزدیکم شد و گفت: «معصومه، اینا اون دفعه که اومده بودن مشهد، رفته بودن هتل سه ستاره! وای محمد نمی‌دونی که!» می‌گفت روی تختاش که می‌خوابی انگار رفتی توی پنبه. آن‌قدر نرمند! می‌گفت تلویزیونش از اون بزرگاست. آن‌طور که مرجان تعریف می‌کرد آدم فکر می‌کرد بهشت را می‌گوید. خودم هم دلم خواست آن‌جا را ببینم. راننده را صدا زدم و گفتم: «آقا نمی‌خواد بیرمون مسافرخونه‌ی لوکس، بیرمون یه هتل لوکس.» راننده گفت: «ای به چشم. فقط کرایه‌ش بیشتر میشه، ها.» با افتخار تکیه دادم به صندلی ماشین و گفتم: «عیب نداره.» راننده هم دستش را گذاشت روی چشمش و گفت:

«روی جفت چشمم.» کرایه را که حساب کردم راننده پایش را گذاشت روی پدال گاز و مثل فشنگ از ما دور شد. زرق و برق هتل خستگی را از تن آدم درمی‌آورد. شناسنامه‌ها را گذاشتم روی میز. مرد کت و شلوارش را صاف کرد و گفت: «بفرمایید.» ساک را توی دستم جابه‌جا کردم و گفتم: «یه اتاق دو تخته می‌خواستیم.» نگاهی به صفحه‌ی کامپیوترش انداخت و گفت: «چند شب می‌خواید بمونید؟» گفتم: «یه هفته.» مشخصاتمان را وارد کرد. کلیدی که شبیه یک کارت بود را داد دستم و گفت: «دو تخته‌هامون شبی صدوپنجاه هزار میشه. البته، قابل شما رو هم نداره.» با خودم فکر کردم کاش بی‌خیالش بشوم و برویم همان مسافرخانه؛ اما گفتم نه. حتماً مرجان فکر می‌کند چه شوهر به درد نخوری دارد. به مرجان گفتم: «عابر کارت را از توی ساک بدهد.» چادرش را کشید جلو و دستش را برد توی ساک. نخیر. انگار قصد دادن عابر کارت را نداشت. سرش را از توی ساک آورد بیرون و گفت: «نیست!» ساک را از دستش گرفتم. دوباره و سه باره گشتم. نبود که نبود. محکم کوبیدم روی پیشانی‌ام و گفتم: «آخ! حتماً جا گذاشتمش.» مرجان چپ‌چپ نگاهم کرد. جوری که حساب کار دستم آمد. خدا را شکر کردم که به حرف آقا جان گوش دادم و مثل این قدیمی‌ها مقدار زیادی پول نقد برداشته بودم. خدمتکار چمدان را کنار در اتاقمان گذاشت. مرجان همه جا را با ذوق نگاه می‌کرد. خودم را پرت کردم روی تخت. نرم بود. آن‌قدر نرم که انگار از پر کبوتر پرش کرده بودند. چشمانم می‌خواست بسته شوند که مرجان گفت یک دوش بگیر. بدم نمی‌آمد آب دهان‌های آقا مهدی و خستگی از تنم جدا شود. موهایم را با حوله خشک کردم و رفتم زیر پتو. کولر مستقیم می‌خورد به صورتم. مور مورم شد و بیشتر توی خودم مچاله شدم. به پهلوی

چرخیدم و حساب کتاب را شروع کردم. «سوغاتی‌ها را که کنار بگذاریم، خرج و مخارج خودمان هم هست. باید حواسم باشد چطور پول خرج می‌کنم.» کم‌کم چشمانم گرم شد و چیزی نفهمیدم. با تکان‌های مرجان بیدار شدم. چراغ را که روشن کرد، نور چشمانم را زد و برای چند لحظه بستمشان. هوا تاریک تاریک بود. مرجان پتو را از رویم کشید و گفت: «پاشو تنبل خان. شب شده. یه آب بزن صورتت و بریم حرم. بعد هم بیایم همین غذاخوری هتل شام بخوریم. تو که خواب بودی یه چرخی زد. رستورانش خیلی قشنگ و با کلاسه.» می‌خواستم بگویم بیا یه چیز حاضری بخوریم که یادم آمد آمده‌ایم ماه عسل. بیچاره مرجان. عجب ماه عسلی برایش درست کرده بودم. راه افتادیم و رفتیم حرم. تابلوی حرم مستقیم را که دیدم قلبم تندتر می‌زد. آن موقع اولین و آخرین باری که حرم رفته بودم بیست سال پیش بود. تازه به دنیا آمده بودم. مثل این که بدجوری مریض بودم و سینه‌پهلو کرده بودم. آقا جان و خانم جان هم نذر کرده بودند اگر زنده بمانم ببرنم پابوس آقا. بعد از آن هم دیگر زیارت نرفته بودم. خلاصه دلم یک جوری میشد. دستم را گذاشتم روی سینه‌ام و گفتم: «السلام علیک یا علی بن موسی‌الرضا.» بارگاه طلایی برق می‌زد. صدای یا امام رضا (ع) گفتن‌ها همه جا بود. خوشحال بودم که زندگی مشترکمان را از چنین جایی شروع کرده بودم. زائرهای محکم از پنجره فولاد گرفته بودند. آن قدر محکم که انگار تا امام رضا کمکشان نمی‌کرد، از پنجره‌ها کنده نمی‌شدند. از آب سقاخانه که خوردم، آرامشم بیشتر شد. آن قدر آرام که انگار قلبم هم دیگر نمی‌زد. توی صف نماز جماعت ایستادم. انگار ماه بیشتر از هر وقت دیگری می‌درخشید. نماز که تمام شد، رفتم با امام رضا (ع) حرف بزنم. سیل جمعیت هجوم برده بودند سمت

ضریح. خودم را جا دادم میان زائرها. نفسم داشت بند می‌آمد. دستم به ضریح نمی‌رسید. از همان جا با آقا حرف زدم: «یا امام رضا اول زندگیمون اومدیم پیشت که دستمونو بگیری. خانوم جانم شما رو خیلی دوست داره. ازم خواسته این جا که اومدم بگم هواشو داشته باشین. آقا جونمم یه کم غرغرو هست، ولی آقا حرف نداره. سایه دو تاشونو بالای سرم نگه دار.» حسابی گرم شده بود. عرق از پیشانی‌ام می‌ریخت. موهایم چسبیده بود به سرم. خودم را از میان جمعیت کشیدم بیرون. توی حوض حرم دست و رویم را شستم. مرجان آمد. راه افتادیم تا برویم هتل. خوبی‌اش در این بود که وقتی چیزی می‌خوردیم یک راست می‌رفتیم توی اتاق‌مان و مجبور نبودیم با تا کسی آن‌قدر بالا و پایین بشویم تا آخر هر چه خوردیم همان‌جا هضم بشود. غذاخوری هتل با کلاس هم بود! حالا بماند که هر چه پول داشتیم یک جا تمام می‌شد. خدا را شکر کردم همان موقع آقا مهدی بلیط برگشت هم برایمان گرفته و گرنه با این وضع باید با پای پیاده برمی‌گشتیم شهریار. همش با خودم می‌گفتم: «خدایا این پولدارها کجاها که نمی‌روند. آدم این‌جور جاها که می‌آید اشتهايش هم باز می‌شود.» مرجان دفتری را از روی میز برداشت؛ خم شدم تا بینم چه هست که از هیچ چیزش سر در نیاوردم بجز چلوکباب و جوجه کبابی که نوشته بود. مردی جلو آمد و گفت: «چی میل دارید؟» صاف نشستم و از مرجان پرسیدم چه می‌خورد؟ بالاخره مردی گفتن. همه جا که نمی‌شد مرجان همه چیز را به من می‌فهماند. راستش اصلاً دلم نمی‌خواست پیش خودش بگوید چقدر بی‌کلاس است این شوهر ما. مرجان اسم عجیبی گفت. سخت بود. نمی‌توانستم تکرارش کنم. زرنگی کردم و گفتم: «دو تا از همین که خانم گفتن.» اولین قاشق را که خوردم دهنم آتش گرفت. آب را

از روی میز برداشتم و تا تهش خوردم. اصلاً به ما با کلاس بودن نیامده بود. همان چلوکباب کوبیده و جوجه کباب هم به سرم زیاد بود. یک لبخند زوری زدم. غذا را گذاشتم کنار و سالاد خوردم. مرجان گفت: «پس چرا غذا نمی‌خوری؟» با حرفش زبانم گزگز کرد و گفتم: «اشتها ندارم.» او هم دیگر چیزی نگفت. شب تا صبح روی تخت نرم خوابم نبرد. شاید هم گرسنه بودم. نمی‌دانم. شاید هم عادت به جای راحت نداشتم. بعد از صبحانه پیراهن آبی چهارخانه‌ام را برداشتم که بپوشم اما مرجان پیراهن سفیدم را داد دستم. پشت سرش هم کت و شلوار دامادی‌ام را! چپکی نگاهش کردم و گفتم: «مگه داریم میریم عروسی؟» مرجان خندید و گفت: «مگه آدم فقط توی عروسی لباس‌های شیک می‌پوشه؟ ثانیاً تازه عروس و دوماد که هستیم.» بعد هم یک کاغذ از کیفش کشید بیرون و داد دستم و گفت: «معصومه آدرس چند تا پاساژ داده بهم. می‌گه لباس‌هاش همه مارکه! توی پاساژ که نمی‌شه لباسای ساده بپوشی. همه کت و شلوار می‌پوشند و شیک و پیک میان.» آمدم بگویم: «اما نه کت و شلوار دامادی!» که می‌ترسم چند تای دیگر از آن نظرهای دوست عزیزش معصومه جان را بگویم و من همان جا سه سخته را هم رد کنم. پیش خودم گفتم: «اصلاً من را چه به لباس‌های مارک. یک چیزی باشد که تنم را بپوشاند.» اما وقتی که پاساژ رفتیم، انگار مرجان راست می‌گفت. البته اگر قضیه کت و شلوار را نادیده بگیریم، پاساژ پر بود از لباس‌های جورواجور. همه هم خوشگل بودند و گران! مرجان دستم را کشید و برد مغازه‌ی روسری فروشی. یکی یکی روسری‌ها را زیرورو کرد. دلم می‌خواست پسند نکند و برویم؛ اما از آن جایی که من خیلی خوش‌شانس بودم، مرجان یک روسری ابریشمی دست‌دوزی را سرش کرد و گفت: «چطوره؟» می‌خواستم بگویم خیلی

به صورتش می‌آید که نگاهم به قیمتش افتاد و دیدم قیمتش به جیب ما نمی‌آید. با این همه، نتوانستم بگویم: «نه، هم قشنگ نیست!» برعکس گفتم: «خیلی بهت میاد.» بعد هم پولش را حساب کردم. از مغازه که بیرون آمدم، مرجان گفت: «بیا بریم سوغاتی بخریم.» آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «اومدیم ماه عسل. سوغاتی چی؟» همان‌طور که حواسش به لباس‌های مغازه روبه‌روی بود گفت: «نمی‌شه که اومدیم مشهد سوغاتی نخریم.» من، طوری که مرجان ناراحت نشود گفتم: «عابر بانک جا مونده. پولامونم باید یه کم کمتر خرج کنیم. توی شهر غریب نمونیم.» مرجان راه افتاد و گفت: «خودم حواسم هست. اونقدر داریم که یه کم خرت و پرت بخریم.» انگار حالیش نمی‌شد. معلوم نبود پول تسویه‌ی هتل چقدر می‌شد. من هم که رویم نمی‌شد بگویم تو را جان همان معصومه جانت بیا برویم. یکی دو بار که از کنار بانک رد شدیم به سرم زد که حساب باز کنم و زنگ بزنم آقا جان پول بریزد به حساب؛ اما پشیمان شدم. چون هنوز هیچی نشده باید دستم را جلوی آقا جان دراز می‌کردم؟ نه، نمی‌شد.

همان موقع که از سربازی برگشتم و گفتم مرجان را می‌خواهم و برایم برونند خواستگاری، آقا جان گفت: «تو شلوار تو نمی‌تونی بالا بکشی بالا بچه. تو رو چه به زن گرفتن و عروسی کردن!» آخر هم با هزار زور و التماس راضی‌اش کردم. یعنی مامان راضی‌اش کرد. مرجان را نگاه کردم، تقصیری هم نداشت. او از کجا باید می‌دانست که پول‌ها دارد تمام می‌شود. گفتم: «حداقل بیا بریم سوغاتی‌ها رو از بازار رضا بخریم. می‌گن اونجا ارزون‌تره.» نگاهم کرد و گفت: «نه، آخه جنس‌های این‌جا بهتره.» هر چه کردم بگویم جنس بخورد توی سر من، بیا برویم، نتوانستم. خرید سوغاتی‌ها برای عمه و خاله و مامان و بابا و این و آن که

تمام شد از پاساژ آمدیم بیرون. نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم که خلاص شدم. دو دقیقه هم نگذشت که مرجان گفت: «بیا از این مغازه کناری کمی زعفران و نبات هم بخریم.» با این که قیمت بسته‌های زعفران دلم را می‌لرزاند اما چاره‌ای نداشتم. مشهود بود و زعفرانش. بعد از خرید مرجان بالأخره راضی به برگشتن شد. همان موقع بدجوری دلم گرفت. انگار دلم آشوب بود. شاید هم بی‌پولی فشار می‌آورد. مرجان را که رساندم هتل، خودم رفتم حرم، تنهایی. اول مرجان راضی نمی‌شد. اما گفتم تا استراحت کند برگشته‌ام. خدا را شکر هتل نزدیک حرم بود و می‌شد پیاده هم رفت. این طور صفایش هم بیشتر بود. دیگر نمی‌دانستم چه کنم. فقط دلم می‌خواست دوباره آن گنبد طلایی را بینم. به حیاط حرم که رسیدم چشمانم را بستم تا کمر خم شدم و دوباره از ته دل به آقا سلام کردم. انگار گیج و منگ بودم. شلوغی و هیچ چیز دیگری را نمی‌فهمیدم. میان زائرها چپ و راست می‌شدم. عرق از گردنم می‌ریخت و تا کمرم سر می‌خورد. این دفعه دستم به ضریح رسید. خانم جانم گفته بود: «دست که به ضریح رسید دعاها‌ی خوب کن. حتماً برآورده می‌شود. فقط از ته دل بخواه.» نمی‌دانم چرا فقط یاد بی‌پولی‌ام افتادم؛ از ته دلم خواستم از این بی‌پولی نجاتم بدهد. ضریح را سفت چسبیدم. نمی‌دانم کی اشک‌هایم پایین ریخته بودند که صورتم خیس شده بود. توی آن شلوغی صدای خودم را می‌شنیدم. لبم را گاز گرفتم. نه این که کفر گفته باشم، برای این که صدایم درنیاید. سرم را تکیه دادم به ضریح و با آقا حرف زدم. هرچه توی دلم بود ریختم بیرون. از آقا خواستم آبرویم را پیش مرجان بخرد. آخر من کی از کسی کمک خواسته بودم که این دومیش می‌شد؟ من برای خرج عروسی حتی از آقا جان هم پول نگرفته

بودم. رو کردم به ضریح و گفتم: «یا امام رضا (ع)، مگه نمیگن قول مرد قوله؟ من هم به خودم قول دادم از کسی پول نخوام. نگذار قولم بشکنه. خانم جانم همیشه میگه گوشه چشمی هم نگاهمان کنی بسه. آقا جون، گوشه‌ی چشمی هم به ما نگاه کن.» یادم افتاد خانم‌جان گفت: «اگر دستت به ضریح رسید پنج هزار تومان بینداز به جایم.» توی جیب‌های شلووارم که چیزی پیدا نکردم. یعنی مرجان خالی‌اش کرده بود. دست کردم توی جیب کتم. چه‌چه چک پول پنجاه هزاره‌ی آمد توی مشتم. تازه یادم آمد. برای رخت داماد و مبارک باشد فک و فامیل و دوست و رفیق کلی پول توی جیب کتم گذاشته بودند. از لابه‌لای شان هم چند دانه نقل پایین ریخت. عجب پول‌های شیرینی و عجب دعایی که از ته دل خواستم.

|| تسبیح سبز ||

ریحانه محمودآبادی - استان کرمان

من در بخش گم شده ها کار می کنم. معمولاً هر چیزی را که گم می شود به این جا می آورند. این بخش از حرم، بعضی وقت ها خیلی شلوغ و گاهی خلوت خلوت است. از کیف و کفش گرفته تا چادر و پول. همیشه، هر کسی که از این در میاد داخل خیلی نگران و عصبی است، ولی با دیدن چیزی که گم کرده با چهره ی شاد و خندان از این جا بیرون می رود. کاش من هم همین طور بودم؛ چون خیلی وقت است که چیزی را گم کرده ام؛ ولی هنوز پیدایش نکرده ام؛ یک تسبیح سبز که با هر ذکر ی که با آن می گفتم برایم خوش شانسی می آورد و من حس می کردم که این هدیه ی امام رضا (ع) به من بوده چون آن را به نیت امام رضا (ع) خریده بودم و به خودم قول داده بودم که همیشه با آن به نیت امام رضا (ع) ذکر بگویم؛ ولی من آن را در حرمش گم کردم. بعضی وقت ها حس

می‌کنم که لیاقت این هدیه را ندارم و به من حس سرافکندگی دست می‌دهد، چون نتوانستم از آن به‌خوبی مراقبت کنم. روزها می‌گذشتند ولی من هنوز موفق به پیدا کردن تسبیح نشده بودم. آن تسبیح را خیلی دوست داشتم و خیلی برایم عزیز بود. آن روز که آن را گم کرده بودم، حرم خیلی شلوغ بود. شیف من تمام شده بود و داشتم می‌رفتم حرم تا زیارت کنم و به خانه بروم. همه‌ی زیادی بود و من هم آن لابه‌لاها داشتم به سمت ضریح می‌رفتم تا مثل همیشه تسبیح را متبرک کنم که یک دفعه همه همدیگر را هول دادند و تسبیح از دستم افتاد. نتوانستم پیدایش کنم، چون خیلی خیلی شلوغ بود. سعی کردم خم شوم، اما آن خانم‌ها بیشتر هول می‌دادند تا آن که در آن بین از هوش رفتم. وقتی بیدار شدم توی بیمارستان بودم. خوشبختانه مثل این که یک خانم نجاتم داده بود.

حالم که بهتر شد، یاد تسبیحم افتادم. در حالی که ظهر شد به سمت حرم. حرکت می‌کردم با خودم ذکر می‌گفتم. چون ظهر شده بود و مردم برای ناهار رفته بودند؛ حرم کمی خلوت‌تر شده بود. هر چه کنار ضریح را گشتم چیزی پیدا نکردم. حتی از خادم‌ها هم پرسیده بودم، ولی آن‌ها هم چیزی ندیده بودند. از آن موقع، دو هفته گذشته و یک هفته دیگر قرار است که ضریح را باز کنند و من تصمیم گرفتم که برای جمع کردن پول‌ها و خوشبو کردن حرم بروم و از امام رضا (ع) بخواهم که دوباره آن هدیه را به من برگرداند. هفته‌ی بعد از صبح هیجان داشتم. چون تا به حال این کار را نکرده بودم و کلی به مسئولان این کار اصرار کرده بودم تا بگذارند من این کار را انجام دهم. عطر مخصوص را برداشتم و بوییدم بوی خیلی خوبی داشت. یاد تسبیحم افتادم آن هم چنین بویی را می‌داد، چون همیشه متبرکش می‌کردم. قفل ضریح را باز کردند و من به

همراه چند نفر دیگر وارد ضریح شدیم. فضای سبز و زیبایی بود. بوی خوشی در فضا پر شده بود. همه جا پر بود از پول. از یک سکه‌ی صد تومانی گرفته تا اسکناس پنجاه هزار تومانی. با چند نفر دیگر مشغول جمع کردن پول‌ها شدیم تا این که برآمدگی بین پول‌ها حس کردم با خودم گفتم شاید تسبیح باشد چون امکانش بود آن را در ضریح انداخته باشند، ماه پیش هم یک نفر آمد و گفت که انگشترش گم شده ولی انگشتر در بخش گم‌شده‌ها نبود؛ اما بعد از یک هفته آن را در ضریح پیدا کردند. اشک در چشمانم حلقه زد. تسبیح سبز و زیبایم بیشتر از همیشه نورانی شده بود. از ته دل خدا را شکر کردم و به سمت قبر امام رضا (ع) رفتم و از ته دل از امام رضا (ع) تشکر کردم که باز این هدیه‌ی دوست داشتنی را به من برگرداند و بعد از آن با کمک چند نفر ضریح را با عطر مخصوص خوشبو کردیم و من مثل همیشه تسبیح را متبرک کردم.

|| جایزه ||

فاطمه توحیدی - استان کرمان

آن سال، امام رضای مهربان (ع) ما را به حرمش دعوت کرد. وقتی به حرم رسیدیم، مادرم چون می‌خواست زیارت‌نامه بخواند، من و خواهر کوچکم را به یک مکانی که مخصوص کودکان بود، برد و قرار شد ما حدود یک ساعت آن‌جا بمانیم. آن‌جا مهد قرآن بود و به بچه‌ها قرآن و نماز خواندن یاد می‌دادند. چند نفر از خادم‌های مهربان امام رضا (ع) از بچه‌ها نگه‌داری می‌کردند. یکی از خادم‌ها از ما قرآن می‌پرسید. من که جزء سی را حفظ بودم در مسابقه‌ی آن‌ها شرکت کردم. ایشان به ما گفت: هر کس بهتر از همه جواب بدهد، یک جایزه دارد. از خواهر کوچک‌خوایم که آرام بنشیند تا من به خوبی به سؤال‌ها جواب بدهم. او نشست و مشغول بازی شد. آن خادم مهربان به همه گفت: من بهتر از همه بودم و جایزه نصیب من شد. دلم می‌خواست هر چه زودتر جایزه‌ام را ببینم. ایشان به من دو عدد دعوت‌نامه‌ی غذای امام‌رضا داد. اول جا خوردم ولی تشکر کردم. بعد مادرم دنبال ما آمد. وقتی ژتون‌ها را در دستم دید، بی‌نهایت خوشحال شد و مرا بوسید و گفت: دخترم، سال‌ها دوست داشتم که یک بار مهمان آقا بشوم؛ خیلی ممنونم. از خوشحالی مادرم من هم خیلی خوشحال شدم و از مهربانی آقا امام رضا (ع) تشکر کردم.

بخش چهارم

برگزیدگان بخش ویژه (پیادروی اربعین حسینے)

|| به دنبال کشته نجات در بیابان ||

علی کماستانی - استان خراسان شمالی

روزی، یکی از دوستان روحانی را بعد از نماز جمعه دیدم. خاطرات پیاده رفتن به کربلا (بدون پاسپورت و ویزا) را برایم تعریف کرد. می گفت: سیزده ساعت پیاده راه می رفتیم. همچنین در روزنامه ها، اجساد کشته شدگان را دیده بودم که بر اثر تشنگی در راه کربلا، فوت شده بودند. این موضوعات مدّت ها در ذهنم بود. امید داشتم که توفیق پیاده رفتن به کربلا را داشته باشم.

در درمانگاه فرهنگیان مشغول طبابت بودم که سه نفر از دوستانم وارد شدند. بعد از سلام و احوال پرسی، کربلایی محمد گفت: دکتر! می خواهیم بدون پاسپورت و ویزا، پیاده به کربلا برویم. به دنبال تو هم آمده ایم تا با ما همراه شوی. لبخند شادی بر لبانم نشست. او ادامه داد: دکتر! هرطور شده تو را با خودمان می بریم. گفتم: اشکالی ندارد. قرار شد به دیگر دوستان اطلاع رسانی کنیم. خوشحالی عجیبی سراپای وجودم را فرا گرفته بود. نمی دانم چطور ساعت کاری به پایان رسید. حدود ۲۵ نفر ثبت نام کردند. محل های ثبت نام یکی مطب

من، دیگری موتورسازی کربلایی محمد و سومی آپاراتی کربلایی محمد بود. یکی از همراهان ما اهل روستای سُست، بعدها تعریف کرد که مدت‌ها به دنبال گروهی می‌گشته تا بتواند همراه آنان پیاده به کربلا برود؛ ولی کسی را پیدا نکرده و نمی‌دانسته از چه کسی پرسد. روزی در خیابان امام خمینی (ره)، رو به روی بانک ملت، چشمش به فردی می‌افتد که چفیه در گردن دارد. بی‌درنگ ماشینش را پارک می‌کند و به دنبال آن مرد می‌دود و آن مرد را صدا می‌زند. بعد از سلام و احوال‌پرسی از او می‌پرسد، نمی‌داند چه کسی قصد دارد پیاده به کربلا برود؟ آن شخص چفیه در گردن، بی‌درنگ جواب داده: توی همین درمانگاه یک دکتر ثبت‌نام می‌کند. دومی کربلایی قربانعلی بود که صبح به مطب آمد. می‌گفت: دیشب خواب دیدم یک گروه به کربلا می‌روند، امروز آمدم بینم آن گروه کجاست؟ ثبت‌نامش کردم. سومی کربلایی حسینعلی بود. به مطب آمده بود. به او گفتم: می‌خواهیم به کربلا برویم، می‌آیی؟ بعد از کمی مکث گفت: نه، من مشکل دارم. با یک دنیا حسرت و ناراحتی از مطب رفت؛ اما روز بعد برای ثبت‌نام آمد. او هم تعریف می‌کرد زمانی که به خانه رفتم با غصه خوابیدم. روز بعد با ناراحتی به سرکار رفتم. موتور را جایی گذاشتم و مشغول کار شدم. آقا دزده آمده بود و هر دو کمکِ موتورم را باز کرده بود، به طوری که موتور حرکت نمی‌کرد. موتور را به سختی به خانه آوردم. با ناراحتی در خانه نشسته بودم که پسرِ آمد و مرا در آن حال دید. علت ناراحتی‌ام را سؤال کرد. گفتم: دوستان دارند پیاده به کربلا می‌روند، من نمی‌توانم بروم. پسرش فهمیده بود که مشکل بی‌پولی است. بی‌درنگ صد هزار تومان برایش فراهم کرده و او را هم راه انداخته بود. نفر بعدی کربلایی بهمن از تهران زنگ

زد و پرسید: دیشب خواب دیدم گروهی از شما می‌خواهند به کربلا بروند. گفتم: بله، گفت: اسم مرا بنویسید. در تهران به شما ملحق می‌شوم. دیگری کربلایی محمدعلی که وانت داشت و در چهارراه به من رسید و پرسید به کجا می‌روی؟ گفتم برای سفر به کربلا آماده می‌شویم. او مشغول کارهای ساختمانی بود. کارها را نیمه‌تمام رها کرد و پیش ما آمد. به هر حال، هرکسی اعلام آمادگی می‌کرد، می‌پذیرفتم امام حسین (ع) او را طلبیده است. پیرترین فرد گروه، آقای بود که به نظر ۸۰ ساله می‌آمد. عینک ته‌استکانی با یک عصا که در دست داشت. به جز او چند پیرمرد دیگر مثل کربلایی نقی و... هم حضور داشتند..

دنبال کارها بودیم. با راننده یک اتوبوس هماهنگ کردیم. دوستان، می‌پرسیدند که در چه مرحله‌ای هستیم. آن شب، وصیت‌نامه‌ام را نوشتم. دعای جوشن کبیرخواندم. عصر روز قبل، کربلایی قربانعلی با کوله‌پشتی از خانه خداحافظی کرده و به خانه‌ی ما آمده بود. نان‌های کاک را در خورجین‌ها جاسازی کردیم. لباس‌های پیاده‌روی را آماده کردیم. شبی بسیار روحانی بود. با خودم تصمیم گرفتم به دوستان اعلام کنم، از فردا کسی، شکم سیر غذا نخورد و فقط موقع تشنگی شدید آب بنوشد و کارهایی که در سفر حج بر فرد حاجی حرام می‌شود در این سفر هم رعایت کنیم، مبدا کسی از ما برنجد، مبدا به کسی آزاری برسد، مبدا کسی پرنده و جانوری را اذیت کند و....

سرانجام صبح تا ظهر همه‌ی کارهای کاروان را انجام دادیم و عصر آن روز با قربانعلی پیاده به سمت ترمینال راه افتادیم. یک کلاه آفتاب‌گیر بر سر و عصای کاروان پیاده در دست داشتم و شلوارم را داخل جوراب زدم. کوله‌پشتی

را به پشت انداختم. حس و حال عجیبی داشتیم خانواده جلوی در منزل، قرآن آوردند. پس از زیارت از زیر آن عبور کردیم. در حال و هوای خودمان بودیم. نگاه دیگران برای ما بی‌اهمیت بود. قدم‌زنان و باهیت و هیجان، راه ترمینال را پی گرفتیم ساعت هفت غروب به ترمینال رسیدیم. (۱۳۸۲/۶/۱۸) غوغایی بود. خانواده‌های اعضای کاروان، برای بدرقه جمع شده بودند. لحظات وصف‌ناپذیری بود. از دیدن یکدیگر شادی وصف‌ناپذیری به هر یک از ما دست می‌داد و با دیدن همدیگر قوت قلب می‌گرفتیم. این حرکتِ اولین کاروان زیارتی اباعبدالله الحسین (ع) بود که گروهی انجام می‌گرفت. همه‌ها و شادی در فضا پیچیده بود. دیدن دوستانِ همدل، صفا داشت. کربلایی محمد سالیان سال پیاده به زیارت علی بن موسی‌الرضا (ع) می‌رفت و ۲۵۰ کیلومتر را طی طریق می‌کرد.

پدرم تعریف می‌کرد کربلایی محمد در راه پیاده‌روی یک‌بار با من مسابقه گذاشته بود. کربلایی رضا با پدرش و برادرش عازم شده بود. او هم یکی از پیاده‌روانِ باتجربه‌ی کاروان علی بن موسی‌الرضا (ع) بود. کربلایی احیامحمد، هم تجربه‌ی زیادی در پیاده‌روی‌های زیارتی داشت. سال‌های زیادی با هم پیاده رفته بودیم. کربلایی حسینعلی، بیش از ۶۰ سال داشت و در شترداری بسیار باتجربه بود. سال‌ها پیاده‌روی کرده بود و نقش دیده‌بان و جلودارمان داشت، زمانی که در بیابان‌های شفیع گم‌شده بودیم و ایشان ما را از بیابان نجات داد؛ او هم همراه ما بود. پسرعمو هم با ما بود. او بیش از ۲۸ ماه سابقه‌ی حضور در جبهه و شرکت در عملیات‌های مختلف داشت. همچنین، با مسیرهای کربلا

آشنایی داشت در مجموع، ۴۳ نفر جمع شده بودند. این‌ها همه از شاگردان اسکندر (برادر اسکندر فرمانده کاروان) بودند.

لذات و شیرینی‌های سفر پیاده‌ی زیارتی ابا عبدالله الحسین (ع) را برای بار اول تجربه می‌کردیم. در آن هیاهو که گروهی اشک شوق می‌ریختند، یکی از دوستان جلو آمد و گوشم گفت: گویا اطلاعات به ترمینال آمده و ممکن است ما را از حرکت منصرف کنند. بی‌درنگ از بچه‌ها خواستم سوار اتوبوس شوند؛ و در میان اشک شوق بچه‌ها و خانواده‌ها از ترمینال خارج و از شهر دور شدیم. سلام و صلوات در داخل ماشین پیچیده بود و گاهی هم سکوت فضای ماشین را فرامی‌گرفت. ماشین به سمت سبزوار در حرکت بود. نزدیک اذان غروب به شهر سبزوار رسیدیم. راننده اعلام کرد اتوبوس پنجر شده و برای پنجرگیری باید به ترمینال سبزوار برویم. ساعت ۸:۳۰ شب در ترمینال پیاده شدیم. با منزل پدرخانم در سبزوار برای خداحافظی تماس گرفتیم. گروهی از اقوام خود را به ترمینال رساندند. کنار دیوار نشسته بودیم و همراهان تجدید وضو می‌کردند تا آماده‌ی نماز شوند، دندان‌درد شدیدی برای چند لحظه عارض شد. ظهر همان روز خود را به دندان‌پزشکی رساندم و خواهش کردم دندانم را پر کند. لثه‌ام ورم داشت و گاهی از شدت درد، تیر می‌کشید. برای اقامه‌ی نماز جماعت، به نمازخانه‌ی ترمینال رفتم. به اصرار دوستان، به عنوان امام جماعت به نماز ایستادم. در بین دو نماز فی البداهه شروع به صحبت کردم: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ... ادامه دادم: دوستان به دلم افتاده ان شاء الله و به حول و قوه‌ی الهی همه به سلامت به کربلا خواهیم رسید، نگران نباشید. ما به امداد الهی خداوند ایمان داریم و کسانی که تقوای

الهی را پیشه کنند، امدادهای الهی شامل حال آنان خواهد شد. در این سفر خود را به آب و آتش خواهیم زد، تا عنایات خداوند مهربان را در سختی‌ها به چشم بینیم و لذت ببریم. من به این راه و هدف مقدس یقین دارم و همین‌جا به شما تعهد می‌دهم که به سلامت به حرم اباعبدالله الحسین (ع) خواهیم رسید و این‌که در بین راه اگر از بینی کسی خون آمد، من به این راه و هدف شک می‌کنم و برمی‌گردم. ولی مطمئن هستم خداوند همه ما را به سلامت به مقصد خواهد رساند و انشاءالله قبور ائمه معصومین (علیهم‌السلام) را در کربلا، نجف، کاظمین و سامرا زیارت خواهیم کرد. بعد همه صلوات فرستادند و پس از نماز عشا سفره‌ها پهن شد. هرکسی، هر چه در بساط داشت، بر روی سفره‌ها گذاشت. هنوز ابتدای سفر بود و سفره‌ها رنگین بود. بعد از شام راننده صدا زد سوار شوید. به سمت تهران حرکت کردیم.

در بین راه یکی مداحی می‌کرد، یکی چاووشی می‌خواند، یکی صلوات می‌فرستاد. کربلایی بهمن مُدام با من تماس می‌گرفت و موقعیت ما را سؤال می‌کرد. او هم بی‌قرار بود. او معاون کاروان پیاده علی بن موسی‌الرضا (ع) بود حدود ۲۷ سال پیاده از اسفراین به مشهد رفته بود. او اولین بار پیاده و به‌تنهایی به زیارت امام رضا (ع) رفته بود. به او لقب پلنگ دره‌های شفیع داده‌اند. صبح زود به تهران رسیدیم.

کربلایی بهمن را در ترمینال دیدیم. او یک میهمان هم به همراه داشت که پیاده از تهران به مکه رفته بود و سابقه‌ی چندین سفر زیارتی به عتبات عالیات داشت. پس از احوال‌پرسی با کربلایی بهمن و آقای ظهوری (مهمان) به سایه‌ای رفتیم. از آقای ظهوری خواستیم خاطرات یکی از سفرهایش را برایمان تعریف

کند. گفت: برای زیارت امام رضا (ع) از تهران به سمت مشهد می‌رفتم. شبی در بین راه خوابیده بودم، صدایی شنیدم که می‌گفت: این مرد، صبح به راحتی به پیاده روی‌اش ادامه می‌دهد، این قدر نگران نباش. سپس ادامه داد: من در کوله‌پشتی‌ام تمام امکانات اعم از چادر یک‌نفره، آب، غذا، لباس گرم به همراه داشتم؛ اما آن شب پاهایم ورم شدیدی کرده بود ناامید شده بودم که صبح از ادامه‌ی رفتن می‌مانم افزود: شب‌ها در داخل چادرم همه جور حشره و خزنده، جمع می‌شدند و باهم همزیستی می‌کردیم. یک‌شب خرس‌ها در جنگل کنارم بودند و در همان‌جا خوابیدم و صبح خرس‌ها رفتند. به هر حال، از او خداحافظی کردیم، قوت قلب خوبی به ما داد. کربلایی بهمن او را آورده بود تا اعضای کاروان روحیه بگیرند. اتوبوس دیگری کرایه کردیم. کربلایی بهمن هم آمده بود و روحیه‌مان خیلی قوی شده بود. او آدمی خستگی‌ناپذیری بود. تمام کارهای کاروان را به عهده گرفت. خیال ما راحت شد. نماز ظهر و شب را در بین راه خواندیم. حدود ساعت ۱۲ شب به ایلام رسیدیم. در بین راه، دائماً با راهنما که در ایلام منتظر ما بود، تماس می‌گرفتیم. با رسیدن اتوبوس به ترمینال، راهنماها سراسیمه به سمت ماشین آمدند، هر کدام دوست داشتند با آن‌ها برویم. ما به دنبال همان آقای می‌گشتیم که شماره تلفنش را داشتیم. خودش جلو آمد و معرفی کرد، مردی بلندقد و قوی‌هیکل به نظر می‌آمد که می‌توانست ما را از مرز عبور دهد. فضای ترمینال خیلی غریبانه بود و همه با لهجه‌ی گُردی ایلامی در مورد ما صحبت می‌کردند. غوغایی بود. هر کدام از آن‌ها ما را به‌طرفی می‌کشاند و از توانمندی‌های خود و این‌که راه بهتری می‌شناسد و راحت داخل کشور عراق می‌شوید می‌گفتند: اما ما راحتی نمی‌خواستیم؛ نذر کرده بودیم

برای زیارت امام رضا (ع)، آن ولی نعمت‌مان حدود هشت شبانه‌روز راه‌پیمایی کنیم؛ قصد داشتیم برای امام حسین (ع) چند روزی را گرسنه و تشنه راه‌پیمایی کنیم از بین ده بیست نفر دلال و راهنما، با شخصی که قبلاً هماهنگ کرده بودیم، موافقت کردیم که از هر نفر ۳۰ هزار تومان بگیرد و ما را از مرز عبور دهد.

چهار وانت نisan آوردند و هر ۱۰-۱۲ نفر از ما را سوار یکی از آن‌ها کردند. پیرمردها جلوتر و جوان‌ترها عقب وانت سوار شدند. باید ما را از بیراهه به شهرک اسلامی‌ی مهران می‌بردند. به همین خاطر ماشین‌ها به بیراهه‌ها هدایت کردند. گاهی از داخل بیابان، گاهی از داخل رودخانه‌ها و گاهی از کوه و دره‌ها. ماشین هم‌چنان با سرعت فوق‌العاده پیش می‌رفت. نمی‌دانستیم ما را به کجا می‌برند. نیمه‌شب بود و منطقه را برای اولین بار می‌دیدیم. آدم‌ها با آن لباس‌ها و لهجه و هیکل، برای ما تازگی داشتند. مات و مبهوت بودیم که یک مرتبه ماشین به جاده‌ی آسفالته‌ای رسید و سرعتش را دو برابر کرد. ما پشت وانت بودیم، کم‌کم سرما تاب و توان را از ما می‌گرفت. به هر حال، تحمل را از دست دادم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. هر کاری می‌کردم، نمی‌توانستم خود را گرم کنم. به خود می‌پیچیدم و بازوهایم را گرم می‌کردم، پشتم یخ می‌زد. راننده بی‌خیال ما بود و نمی‌دانست ما در پشت ماشین چه می‌کشیم. هدفش این بود که فقط ما را طوری ببرد که نیروهای انتظامی و پلیس راه ما را نبینند. به امام حسین (ع) متوسل شدم و احساس کردم اگر ذکر ارباب را بگوییم، تحمل این سرما برایمان ممکن می‌شود. پارچه‌ای پیدا کردیم و همه دسته‌جمعی به روی سرمان کشیدیم. زیر آن شروع به مداحی کردیم. روضه‌ی اباعبدالله‌الحسین (ع)

را با صدای بلند برای دوستان می‌خواندم و آن‌ها هم زمزمه می‌کردند. کم‌کم سرما را فراموش کردیم و پس از مدّتی به شهرک اسلامیة مهران رسیدیم. از ماشین‌ها پیاده شدیم. گویا سرما همه را اذیت کرده بود. وارد حیاط خلوتی شدیم.

هرچند نفر در اتاق فرش شده‌ای جا گرفتیم و به علّت خستگی فراوان خوابمان گرفت. پس از استراحت کوتاهی باز برای نماز صبح بیدار شدیم. نماز را به جماعت خواندیم. به اصرار دوستان مجبور شدم باز هم امام جماعت باشم. بعد از نماز زیارت عاشورا خواندیم. دل‌های همه شکسته و ناامید از رفتن به کربلا شده بود. این روحیه در چهره‌ها خود را نشان می‌داد. در بین راه کرمانشاه گروهی را دیدیم که جلوی نمازخانه‌ای نشسته بودند، گویا کسانی بودند که چندین روز در مرز معطل شده و نتوانسته بودند به کربلا بروند و از مرزها برگردانده و سرگردان بودند. دیدن آن‌ها روحیه‌ی ما را خراب کرد. به همین خاطر زیارت عاشورا را با سوز و گداز می‌خواندند.

هق‌هق گریه‌ی دوستان بلند شد. هرکدام به دیواری تکیه زده و اشک‌هایشان جاری بود. زیارت عاشورا و دعا تا حدود ساعت ۸ صبح ادامه داشت. هر کس در حال و هوای خودش بود و با دیگری کاری نداشت. سپس صبحانه خوردیم و راهنما توضیح داد کسی حق خارج شدن از منزل را ندارد و نباید کسی متوجه شود که شما در این جا هستید، چون به نیروی انتظامی اطلاع می‌دهند و شمارا دستگیر می‌کنند. تا ساعت دو بعدازظهر سکوت را رعایت کنید و به هیچ عنوان از حیاط خارج نشوید؛ چون همدیگر را می‌شناسند و غریبه‌ها زود شناخته می‌شوند. سپس، یک فیلم ویدئویی از سفر قبلی بلدچی که گروهی را

قاچاقی به کربلا برده بود، نمایش دادند؛ همراهان همگی با دقت نگاه می‌کردند...

نماز ظهر را به جماعت خواندیم. راهنما با بهمن و کربلایی محمدعلی، پول را از همراهان جمع کردند. هر کدام سی هزار تومان به راهنما تحویل دادند. او هم با کمک دوستش پول‌ها را می‌شمردند و در پارچه‌ای مخفی می‌کردند. بهمن اعلام کرد: در این سفر من مسئول خرید هستم، از هر کدام مقداری پول می‌گیرم و خرج می‌کنم هر وقت تمام شد دوباره پول جمع می‌کنم. او مسئول امور مالی کاروان بود.

بهمن به راهنما گفت ما ۴۳ نفریم، ۴۲ نفر پول را می‌دهیم. یکی از ما بی‌پول آمده، از او پول نگیر و به خاطر امام حسین او را رایگان ببر. راهنما قبول کرد. بعد از آن راهنماها رفتند و چند قالب یخ و دو سه بسته آب‌معدنی آوردند، داخل حیاط جلوی حوض گذاشتند و گفتند: ما حدود چهارده ساعت پیاده‌روی در پیش داریم. یخ‌ها را داخل بطری‌های آب‌معدنی خرد کنید و هر کدام حداقل چهار بطری با خودتان بردارید. همراهان تا ساعت ۲ بعد از ظهر یخ‌های خرد کرده را داخل بطری‌ها می‌ریختند. پس از آن، با غذایی که از ایلام تهیه کردیم، ناهار خوردند. راهنماها آماده‌باش حرکت دادند. ساعت چهار بعد از ظهر روز یازده رجب (شهریورماه) که به آن فصل خرماپزان می‌گفتند و مصادف بود با ۱۳۸۲/۶/۲۰، کوله‌پشتی‌ها را به پشت انداختیم. داخل کوله‌ها معمولاً نان کاک، کمه و شکلات حتماً وجود داشت. تنقلات دیگری هم بعضی‌ها داشتند. قرار شد در حد مقدور از خوردن و آشامیدن غیرضروری خودداری شود تا تشنگی طفلان اباعبدالله الحسین (ع) را درک کنیم.

همراهان چفیه‌ها را به سروصورت پیچیدند. وانت‌هایی جلو در حاضر شدند، بی‌درنگ سوار وانت‌ها شدیم. هوا بسیار گرم بود. ماشین‌ها به سرعت از داخل شهرک خارج شدند و به سمت مرز بین ایران و عراق حرکت کردند. دوباره به بیابان‌ها رسیدیم. وانت‌ها گرد و خاک می‌کردند و همراهان بین گرد و خاک شناخته نمی‌شدند. شور و حال جبهه و جنگ به یادمان می‌آمد. خیلی خوشحال بودیم، ولی از این که نمی‌دانستیم سرنوشتمان چه می‌شود و آیا می‌توانیم از مرز خارج شویم، باز غم، سراپای وجودمان را فرامی‌گرفت. راه خیلی زیادی را طی کردیم. گاهی سکوت فضای عقب ماشین را سکوت فرامی‌گرفت. یک لحظه احساس کردم جو یأس و ناامیدی بر افراد کاروان حاکم شده. برای تقویت روحیه‌ی دوستان، شروع به خواندن سوره‌هایی از قرآن، کردم. سوره‌ی نبأ، واقعه و جمعه را بلند و با ترتیل خواندم و همراهان گوش می‌کردند. خودم روحیه گرفتم و سرانجام به نقطه‌ای رسیدیم که جاده‌ی آسفالته‌ای را دیدیم. با فاصله‌ی حدود دو کیلومتر وانت‌ها در گودالی ایستادند. به ما گفتند پیاده شوید و منتظر بمانید تا هوا تاریک شود و در تاریکی هوا از این جاده فرار کنیم. حدوداً دو ساعت تا غروب آفتاب مانده بود. بچه‌ها برای گذراندن، وقت، هیئت سینه‌زنی حسن، حسین را تشکیل دادند و دایره‌وار ایستادند. من و یکی دیگر از دوستان با علم‌هایمان در وسط دایره ایستاده بودیم و همراهان حسن، حسین می‌کردند. سرگروه هیئت، کربلایی بهمن، از سال‌ها پیش در کاروان پیاده این سنت را ایجاد کرده بود. وقتی بچه‌ها در کاروان پیاده از هم فاصله می‌گرفتند، بهمن دوان‌دوان به جلوی کاروان می‌آمد و هیئت حسن، حسین را راه می‌انداخت تا همراهانی که عقب‌مانده بودند، برسند. بعضی از دوستان خلوتی

انتخاب کرده بودند و قرآن و دعا می‌خواندند. هوا تاریک شد. دو راهنما همراه ما ماندند و رانندگان وانت‌ها خداحافظی کردند و برگشتند. پیاده‌روی شروع شد. یا علی گفتیم و عشق آغاز شد.

همراهان به یک ستون حرکت کردند و بعد متفرق شدند. به چند کیلومتری جاده که رسیدیم، یک خودروی نظامی در رفت و آمد بود؛ نباید ما را می‌دید. خودرو که نزدیک ما شد راهنما دستور داد همه بخوابند. ماشین رد شد، بلند شدیم. بعد از کمی راه‌پیمایی راهنما دستور داد همراهان به حالت سینه‌خیز حرکت کنند. به آسفalte رسیدیم، کاملاً هوا تاریک شده بود به حالت سینه‌خیز از جاده عبور کردیم، کسی متوجه ما نشد. فکر کردیم از مرز عبور کردیم و نفس راحتی کشیدیم، ولی راهنما اعلام کرد هنوز از نقطه‌ی صفر مرزی عبور نکرده‌ایم. هنوز دو سه ساعت راه داریم. راه را ادامه دادیم به کوه‌های سر به فلک کشیده‌ای رسیدیم که بلندتر از کوه‌های اسفراین بجنورد بود. راهنما ما را از میان دو کوه بسیار بلند عبور داد که بسیار ترسناک بود. معلوم بود که هر شب کاروان‌های پیاده از آن‌جا عبور می‌کنند. چون صدای خش‌خش بطری‌های آب‌معدنی خالی در زیر پا به گوش می‌رسید. دوست داشتیم هر چه زودتر از این محمصه خارج شویم به هر حال، عبور کردیم. نفس تازه‌ای کشیدیم. هوای آزاد خیلی بهتر بود. آسمان مهتابی بود. همدیگر را به‌خوبی می‌دیدیم و می‌شناختیم. چشمانمان به تاریکی عادت کرده بود. از یک تپه بالا می‌رفتیم و از تپه‌ی دیگر پایین می‌آمدیم و در دره‌ها می‌دویدیم. صدای زمزمه‌ی یا حسین همراهان آرامش‌بخش بود. ساعت حدود دو بامداد بود، به پای کوه بلندی رسیدیم که باید از آن بالا می‌رفتیم. راهنما دستور توقف داد و

اطراق کردیم. راهنما با صدای آهسته و با لهجه گُردی شروع به صحبت کرد و گفت: سربازان ایران در خط مرزی ایران و عراق سنگر دارند، اگر ما را ببینند بازداشت می‌کنند و دستور تیر دارند، از کمر به پایین ما را با بزنند. دلیلشان هم این است که نباید کاروان به عراق ببریم؛ پس سکوت محض را رعایت کنید؛ کسی سرفه نکند؛ نفس بلند نکشد تا ببینم سربازان خوابند یا بیدار. ساعتی نشستیم و به بالای کوه و دور و بر نگاه کردیم تا سربازان را ببینیم؛ ولی خبری نشد. به بلدچی گفتیم، آقا برویم نترسید سربازان نیستند. راهنما گفت: نه، حدس می‌زنم امشب گیر می‌افتیم. گفتند: یک ساعت این‌جا نشسته‌ایم و خبری نیست، راه یفتید برویم. راهنماها با هم مشورت کردند و گفتند: ما دو نفر این‌جا می‌ایستیم. شما بالا بروید، اگر کسی نبود، اشاره کنید ما می‌آییم. گفتیم: ما راه را بلد نیستیم، شما باید باشید، باز نشستیم. یکی دیگر از بچه‌ها گفت: یکی دو نفر بالا برویم و نگاه کنیم اگر کسی نبود اشاره کنیم و بقیه هم بیایند. پسرعمو گفت شما بنشینید، من به تنهایی می‌روم و نگاه می‌کنم. به سرعت از کوه بالا رفت و چند دقیقه‌ای غارها و پستی‌وبلندی‌ها را نگاه کرد. انصافاً خیلی جرئت کرد. روحیه‌ی بالایی داشت. بعد از چند دقیقه‌ای برگشت و گفت کسی نیست برویم. یکی دیگر از بچه‌ها گفت: نه، بنشینید. کربلایی تا تاریکِ روضه‌ی آقا ابوالفضل را بخواند و از او مدد بگیریم و بعد حرکت کنیم.

با خواهش همراهان کربلایی تاتار از پیر غلامان امام حسین (ع) در شهر صفی‌آباد، روضه‌ی آقا ابوالفضل (ع) را با صدای بلند خواند. چند دقیقه‌ای که مداحی می‌کرد، یک‌مرتبه یکی از همراهان گفت: کربلایی اگر سربازها متوجه ما نبودند تو آن‌ها را از خواب بیدار کردی. کربلایی تاتار گویا خشت از

دستش افتاد و صدایش کوتاه و کوتاه‌تر شد و بی‌موقع ساکت شد و گفت: حرکت می‌کنیم، کسی عطسه کرد، می‌ایستیم. راهنماها گفتند، اگر گیر افتادید ما را معرفی نکنید و لو ندهید. همه قبول کردیم راهنماها بین بچه‌ها راه می‌رفتند. بعد یکی از آن دو گفت: من نمی‌آیم و ایستاد، ولی دیگری آمد. من جلودار بودم. بعد، بهمن، پسرعمو و بقیه از دره با ذکر یا حسین (علیه‌السلام) بالا می‌رفتیم. بعد از مدتی به بالای کوه رسیدیم. متأسفانه اتفاقی که نمی‌خواست بیفتد افتاد. سربازان ایرانی کمین زده بودند. همه به تله افتادیم، یک‌دفعه چند سرباز با لباس پلنگی و اسلحه‌ی کلاشینکف شروع به تیراندازی هوایی کردند. بعد هم صدای ایست‌ایست‌شان بلند شد و گفتند: دست‌ها بالا و با سرعت از کوه پایین آمدند و به طرف ما آمدند. آن‌قدر برای دستگیری ما عجله داشتند که یکی از آن‌ها پایش سر خورد و نزدیک بود به ته دره سقوط کند. ما هم گفتیم: برادر آرام باشید. ما ایرانی هستیم. آرام باشید، ولی آن‌ها همچنان تیراندازی هوایی می‌کردند. هول و هراس بی‌حدی در بین دوستان به وجود آمد. پیرمردان ما خیلی نگران شدند. سه نفر از دوستان از روستای سُست بودند که یکی از آن‌ها خیلی ورزیده بود. دیدم برگشته و به سمت پایین کوه فرار می‌کند. هراسان پایین می‌آمد، به گونه‌ای که به سرعت به پایین کوه رسید. سه نفر دیگر با کربلایی تاتار که هنوز پایین کوه بودند، همراه کاروانی که گویا از تبریز آمده بودند همراه از مسیر دیگری فرار کرده بودند. یکی از راهنماها هم فرار کرده بود و گویا تنهایی برگشته بود. کربلایی بهمن و پسرعمو نزدیک سربازان رفتند و آن‌ها را به آرامش دعوت کردند. بین ما هم سکوت غم‌انگیزی حاکم شده بود. بسته‌ی شیرینی که بهمن از ایلام تهیه کرده بود تا در سیردهم

رجب، شب تولد امیرالمؤمنین علی (ع)، در نجف بخوریم، به سربازان تعارف کرد. به نظر می‌رسید از خوردن شیرینی امتناع می‌کنند. بعد مرا به آن‌ها معرفی کرد. من هم با آن‌ها راه می‌رفتم. سربازان ما را فریب دادند و گفتند حالا که زحمت کشیده‌اید و تا این جا آمده‌اید، بیایید یک راه میان‌بر به شما نشان بدهیم و از آن جا بروید. گویا ما را به سمت پایگاه‌شان می‌بردند. ما هم به دوستانمان گفتیم، سریع‌تر بیایید و بما برسید. همین که به حوزه‌ی پایگاه‌شان رسیدیم، دوباره شروع به تیراندازی هوایی کردند تا در بین ما رعب و وحشت ایجاد کنند. از ما خواستند که زمین‌گیر شویم. همه روی زمین دراز کشیدیم، دست‌ها مان روی سرمان بود و هرکدام تکان می‌خوردیم تیر هوایی شلیک می‌کردند.

راهنما هم بین همراهان دراز کشیده بود. به نظر می‌آمد همراهان او را کاملاً مخفی کرده باشند. بعد سربازان دنبال راهنما گشتند. چراغ‌قوه روی صورت‌مان می‌انداختند و صحبت می‌کردند تا از صدایمان، او را پیدا کنند، ولی خدا خواست او را نشناسند. با او صحبت کردند اما او را نشناختند و بعد به داخل اتاقشان رفتند و ما همچنان روی زمین دراز کشیده بودیم و همین که پچ‌پچ صحبت‌مان اوج می‌گرفت، یکی دو تا از سربازها می‌آمدند و با داد و بیداد و تیراندازی هوایی ما را ساکت می‌کردند. نگو که از اتاق به شهر مهران با نیروی انتظامی بی‌سیم می‌زدند و درخواست نیرو و ماشین برای انتقال ما به شهر مهران را می‌کردند.

یکی از سربازان بیرون آمد و سروصدا و تیراندازی کرد. کربلایی حسینعلی بلند شد و جلو رفت به سرباز گفت: اگر بار دیگر بیایی و سروصدا و تیراندازی

کنی، چنان با سلی تو گوشت بزمن که راحت را گم کنی. آن سرباز به اتاق رفت و دیگر نیامد. بعد از آن، کربلایی به دور و بر، نگاه کارشناسانه‌ای برای فرار انداخت و گفت بچه‌ها فرار کنیم. این‌ها جرئت تیراندازی به سمت ما را ندارند. سرباز بار دیگر بیرون آمد و گفت یکی از زائران پایین فوت کرده است و گرگ‌ها یک دستش را خورده‌اند و هنوز نتوانسته‌ایم او را بالا بیاوریم. نمی‌دانم در آن تاریکی راست می‌گفت یا نه. من باور کردم. بعد از رفتن سرباز کربلایی حسینعلی به همه گفت: فرار کنید. یکی دوتای دیگر هم گفتند و من نیم‌خیز شدم پایین کوه و بیابان را نگاه کردم در آن شب مهتابی تا دوردست‌ها دیده می‌شد. کوه‌های زیادی بود.

همه به شکل کله‌قند و بسیار وحشتناک بود. با خودم گفتم اگر از این‌جا برویم همه خواهیم مرد و من موافق نبودم. همان‌طور که روی زمین دراز کشیده بودیم ساعتی طول کشید. هوا سرد بود و من سرما می‌خوردم ولی با قرار گرفتن در کنار دوستان خودمان را گرم کردیم. صدای راهنما در نمی‌آمد. گویا از همه‌ی ما بیشتر ترسیده بود. سرانجام، یک ماشین نیشان آمد و بعد از آن یک کمپرسی. نمی‌دانستیم برای چه آمده بودند. بعد سربازان آمدند و برپا زدند و بازور و تهدید از هر نفر هزار تومان گرفتند و مثل اسیران ما را سوار وانت و کمپرسی کردند در هر یک سرباز مسئول گذاشتند و ما را به سمت مهران حرکت دادند و بدون توجه به واژگون شدن به سرعت حرکت می‌کردند. قبل از اذان صبح ما را به یک پادگان در شهر مهران بردند که هیچ امکاناتی نداشت. تا صبح به ما سخت گذشت. آب هم برای وضو گرفتن نبود. بر در حیات نماز

صبح را خواندیم. همه در یک حالت ناامیدی به سر می‌بردیم. در پادگان هم بسته بود.

آن‌قدر ناراحت بودیم که حال و حوصله صحبت کردن با یکدیگر را نداشتیم. گیج می‌زدیم. نمی‌دانستیم کجا هستیم. سه شب نخوایده بودیم. نمی‌دانستیم عاقبت کارمان چه می‌شود. کم‌کم هوا روشن شد. بهمن با یکی از دوستان در مورد کربلا صحبت می‌کند. غیر از ما، افراد دیگری هم در پادگان بازداشت شده بودند. از آن‌ها اطلاعات می‌گرفت. ساعت ۷:۱۵ صبح، در پادگان باز شد و پرسنل یکی‌یکی وارد شدند. بعد از آن یک مینی‌بوس وارد پادگان شد و مسئول پادگان به سربازان دستور داد از هر نفر هزار تومان بگیرند و به راننده بدهد. ما را باز سوار مینی‌بوس کردند و به راننده دستور دادند به ایلام ببرد و پیاده کند و یک سرباز مسئول ما شد تا که در بین راه فرار نکنیم. مینی‌بوس از پادگان خارج شد و به سمت ایلام به حرکت درآمد. حدود یک ساعت بیشتر راه نبود. بچه‌ها آن‌قدر ناراحت بودند که حال و حوصله‌ی صحبت با یکدیگر را نداشتند. بعد از چند لحظه از شدت خستگی به خواب رفتند و سرباز ایستاده بود. به نزدیک شهر ایلام رسیدیم. بهمن و یکی دو نفر از همراهان با سرباز درگوشی پیچ کردند. از بهمن موضوع را سؤال کردم. بهمن گفت سرباز به ما رحمش آمده و گفته یک‌راه فرار از ایلام به شما یاد می‌دهم تا از آن‌جا به کربلا بروید. کم‌کم موضوع درگوشی به همدیگر گفته شد. دیدیم باز امید و شادی در داخل مینی‌بوس حاکم شد. گویا با همین چرت زدن خستگی از تن بچه‌ها درآمده بود. وقتی به داخل شهر ایلام رسیدیم باز به همان ترمینالی رسیدیم که دو شب پیش از تهران وارد شده بودیم.

بهمن با یک راهنمای دیگری صحبت کرد. راهنما قرار شد نفری سی هزار تومان بگیرد و ما را از مسیر کوه‌های چنگوله به عراق ببرد. با همان مینی‌بوس، ما را جلوی یک حیاط خیلی خرابه برد. خانه دو اتاق و سالن مخروبه‌ای داشت. بهمن باید به شهرک اسلامی برمی‌گشت تا پولمان را از راهنماهای قبلی پس بگیرد. با یکی دیگر از همراهان به شهرک اسلامی با ماشین کرایه رفتند. ساعت یک بعدازظهر برگشتند و خوشبختانه پول‌هایمان را پس گرفته بودند. یکی دو نفر رفتند ماست خریدند و نان و ماست خوردیم. بعضی‌ها هم به کمک بهمن رفتند و باز شروع به شمردن پول‌ها نمودند و آماده کردند که در موقع رسیدن به ایستگاه عراق تحویل راهنما بدهند. باز راهنماها چند قالب یخ آوردند و گفتند از ساعت دو امروز تا فردا ظهر برای خودتان یخ خرد بردارید. هرکدام از ما چهار بطری را پر از یخ ریز شده کردیم. ساعت دو بعدازظهر چهار وانت نیشان آمدند. باز همراهان سوار وانت‌ها شدند.

شهریورماه بود و چشم‌ها از شدت گرما بسته می‌شد. چفیه‌ها را به سر و صورت پیچیدیم. وانت‌ها به سرعت از شهر خارج شدند و راه جاده‌ی خاکی را در پیش گرفتند. فقط یکی دو روستای ۲۰ یا ۳۰ خانواری در مسیر دیدیم. هیچ آبادی و سرسبزی وجود نداشت. مسیر کاملاً کویری بود و چنان گردوخاکی به هوا بلند شده بود که سرتاپایمان همه خاک بود. بعد از جاده‌ی خاکی ماشین‌ها وارد رودخانه‌ای شدند. چنان از داخل قلوه‌سنگ‌ها با سرعت حرکت می‌کردند که گاهی احساس می‌کردیم ماشین واژگون می‌شود. محکم به اتاق ماشین‌ها چسبیده بودیم. گاهی در راه یکی، دونفر را می‌دیدیم که با بیل مسیر حرکت ماشین‌ها را درست می‌کردند همراهان برای تشکر از زحمات آنان باید کمک

می‌کردند. آن‌ها هم کاسبی می‌کردند، قصدشان درست کردن راه نبود، سرانجام از رودخانه خارج شدیم و در بیراهه‌ها حرکت کردیم تا به دامنه‌ی کوه‌هایی رسیدیم که ماشین‌رو نبود. ساعت چهار بعدازظهر ما را پیاده کردند. از دو نفر راهنما یک نفر با ما ماند و دیگری برگشت. در ابتدای راه تا وانت‌ها به یکدیگر برسند و ما استراحت کردیم. نان و کمه می‌خوردیم و بعد از حضور و غیاب همراهان دوباره یا علی گفتیم و عشق آغاز شد.

صدای حیدر مدد، حیدر مدد در بین جماعت طنین‌انداز شد. پسرعمو فیلم‌برداری می‌کرد. کاروان به راه افتاد و از حاشیه‌ی کوه حرکت می‌کردیم. کوه‌های بسیار بلندی پشت سر گذاشتیم و زنجیروار در بین کوه‌ها، دره‌های بسیار وحشتناکی به چشم می‌خورد و می‌دانستیم که اگر کسی خدای‌ناکرده به ته دره سقوط کند، به‌هیچ‌عنوان امکان بالا آوردنش نیست؛ بنابراین، می‌دانستیم اگر کسی درراه بماند باید ترکش کنیم و اگر فوت کند باید دفنش کنیم و برویم. همه‌ی همراهان هم گویا این موضوع را می‌دانستند. از بالای کوه حرکت می‌کردیم وقتی پایین را نگاه می‌کردیم، سرمان گیج می‌رفت هر نیم‌ساعتی که حرکت می‌کردیم با صدای بلند اعلام می‌کردیم اطراق می‌کنیم، همراهان می‌نشستند و رفع خستگی می‌کردند. کوه‌های نفس‌گیری بود. باید به ستون حرکت می‌کردیم. نمی‌شد تند برویم، چون پیرمردان آرام‌آرام راه می‌رفتند و خیلی مواظب بودند که نیفتند.

تا افرادی که عقب‌مانده بودند برسند، سرشماری می‌کردیم تا کسی در راه نمانده باشد. کم‌کم هوا خنک‌تر می‌شد و سایه‌هایی برای نشستن پیدا می‌شد. باز حرکت می‌کردیم و همه بلند می‌شدند. پس از دو ساعت پیاده‌روی از کوه‌ها و

دره‌ها کم‌کم احساس بی‌حالی بر من عارض شد و دست و پایم می‌لرزید. فهمیدم قند خونم افتاده است؛ چون چند روزی بود غذای خوبی نخورده بودیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم ضعف و لرزش اندام‌هایم بیشتر می‌شد. بدنم عرق سردی کرد. احساس کردم باید بنشینم. در جای مناسبی کوله‌پشتی را درآوردم و دراز کشیدم. با دراز کشیدن من، همراهان هم به صورت ستونی نشستند. بعد از دراز کشیدن بهتر شدم. در همین گیرودار، کربلایی محمد صدا زد: دکتر! دکتر! حاجی نقی افتاده و حالش خوب نیست. او هم به فاصله‌ی ده متری از من دراز کشیده بود؛ سرگیجه داشت. دست و پایش را بالا بردم و تندتند تکان دادم. بعد از چند دقیقه کمی آب و شکلات خورد و خوب شد. بهمن به بالای سر من آمد و خوش‌وبشی باهم کردیم و دید حالم خوب نیست، کوله‌پشتی‌ام را گرفت و بر روی کوله‌ی خودش گذاشت. بعد از کمی استراحت به راه افتادیم. راه را همچنان ادامه دادیم و کوه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم. باید تا هوا روشن بود از کوهستان بیرون می‌آمدیم؛ چون در تاریکی شب راه رفتن برای پیرمردان خطرناک می‌شد. در حین راه رفتن یکی از بچه‌ها پیش من آمد و دیدم خیلی نگران است. گفت: دکتر! من سوزش ادرار شدیدی دارم و هر ۵ تا ۱۰ دقیقه باید دستشویی بروم. همه‌ی ادرارم خون است. خیلی ترسیده بود. فهمیدم سنگ کلیه داشته و سنگ حرکت کرده. از او سابقه‌ی بیماری‌اش را پرسیدم. سابقه‌ای نداشت. به او گفتم تو باید یک سوربده‌ی چون سنگ کلیه‌ات در حال دفع شدن است و خدا را شکر که با راه‌پیمایی سنگ دفع شد و گرنه در اسفراین باید جراحی می‌شدی. خوشحال شد و رفت. خودم هم با خوردن چند شکلات حالم بهتر شد.

غیر از ما کاروان‌های دیگری هم بودند که گاهی از کنار یکدیگر رد می‌شدیم. در کوه‌های اطراف، کاروان‌هایی حرکت می‌کردند و به سرعت پیش می‌رفتند. از کنار هر کس رد می‌شدم، ذکر می‌کردم. هوا کم‌کم غروب می‌کرد. گویا آخرین کوه‌ها را پشت سر می‌گذاشتیم. از بالای کوه سرازیر شدم و به سرعت پایین آمدم. صحنه‌ای برایم جلب توجه کرد. دیدیم خانمی همراه شوهرش نای راه رفتن ندارد و تلوتلو می‌خورد، گویا آخرین قدم‌ها را برمی‌داشت. با صدای سوزناک یا حسین (علیه‌السلام) غلتید و تا پایین کوه غلتان غلتان رسید، باز بلند شد و به راه افتاد. از کوه‌ها گذشتیم. آمار گرفتیم، مشکلی نبود. بیابان برهوت و کویری بود. در آن دور دست‌ها جاده‌ای و بعد ده‌ای نگهبانان مرزی ایران دیده می‌شد. باز باید در تاریکی شب مثل شب گذشته سینه‌خیز از جاده عبور می‌کردیم. یک خودروی تویوتای نظامی باز در جاده رفت و آمد می‌کرد. نگران بودیم که ما را ببیند. کم‌کم همه‌ی کاروان‌ها رسیدند. شاید ۲۰۰ نفر می‌شدیم. همه با هم حرکت کردیم. هنگام اذان غروب به نقطه‌ی صفر مرزی ایران و عراق رسیدیم. خبری از سربازان نبود. از جاده‌ی آسفalte عبور کردیم و خود را به خاک عراق رساندیم. باید هر چه زودتر از نقطه‌ی صفر مرزی عبور می‌کردیم. دو سه کیلومتری که دور شدیم، سرعت مان را کم کردیم و مطمئن شدیم، سربازان نمی‌توانند ما را بگیرند، نفس راحتی کشیدیم. خوشحال شدیم که به خاک عراق رسیده‌ایم. تقریباً مشکلات تمام شد. حالا جماعت ۲۰۰ نفری با هم راه می‌پیمودیم، ولی نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم. هوا تاریک شده بود.

از کنار رودخانه‌ی بی‌آبی راه می‌رفتیم و به دنبال آب می‌گشتیم تا سر و صورتمان را خنک کنیم؛ ولی دریغ از یک قطره آب! همچنان می‌رفتیم. در مسیر کربلایی رضا با برادرش احیا پیش ما آمدند و با نگرانی گفتند: دکتر! پدرمان گم‌شده؛ خیلی نگران شدیم. نمی‌دانستم حالش بد شده و درجایی افتاده و یا همراه جماعت راه می‌رود. هزاران فکر و خیال به ذهنمان می‌آمد. بیشتر نگران افتادن او بودیم، چون پیرمرد ضعیف و لاغراندازی بود. دو برادر شروع به گشتن کردند، دو سه باری ابتدا تا انتهای کاروان را گشتند، هر گودالی را سرک کشیدند و از افراد پرس‌وجو کردند، کسی او را نمی‌شناخت. هر کسی به فکر خودش بود و می‌خواست خود را به‌جایی برساند. کسی به کسی کاری نداشت. هول و اضطراب در چهره‌ی بیشتر افراد دیده می‌شد، به‌جز همراهان کاروان پیاده که همگی بشاش و خندان بودند. آنان سابقه‌ی این‌طور پیاده‌روی‌ها را داشتند. کربلایی بهمن ۱۷ سال پیاده و هرساله ۲۵۰ تا ۳۰۰ کیلومتر راه می‌رفت. هر کدام از افراد کاروان ما، ۲ سال تا ۱۰ سال تجربه پیاده‌روی داشتند. کربلایی قربان علی هر سال با پای پیاده عَلم بر دوش از روستا تا شهر و از آن‌جا به زیارت علی ابن موسی‌الرضا (ع) می‌رفت.

گروه ما وقتی به همدیگر می‌رسیدیم، بلند می‌گفتیم: خسته نباشید و جواب می‌دادند: نَصْرُ مِنَ اللَّهِ و فَتَحْ قَرِيبٌ؛ و دوباره از هم دور می‌شدیم. هر از چند گاهی کمی آب می‌خوردیم و یک شکلات، و مواظب بودیم که تمام نشود. نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم. بسیار باملاحظه آب مصرف می‌کردیم. بعد از چند دقیقه جستجو، کربلایی رضا و برادرش پدرشان را پیدا کردند و پیش ما آوردند. او در بین جماعت راه می‌رفته. احساس می‌کردم هرکسی از گروه‌های دیگر

روحیه‌اش ضعیف می‌شد، خود را به گروه ما می‌رساند و کمی با ما راه می‌رفت، به او روحیه می‌دادیم و با روحیه‌ی شاد از جمع ما می‌رفت. ما باید روحیه‌ی کاروان را حفظ می‌کردیم. همچنان به راه ادامه می‌دادیم، نه خستگی احساس می‌کردیم و نه نگران بودیم.

شب ۱۵ رجب هوا بسیار دل‌انگیز و مهتابی بود. به گونه‌ای که احساس نمی‌کردی که شب است. حدود ساعت ۱۰ یا ۱۱ شب به ایستگاه ماشین‌های عراقی رسیدیم که زائران ایرانی را سوار می‌کردند و به کربلا می‌بردند. به محل قرار رسیدیم، خبری از ماشین‌ها نبود. حیران و سرگردان به دوروبر نگاه می‌کردیم. همه از راهنماها می‌پرسیدند ماشین‌ها کجایند؟ آن‌ها هم مات و مبهوت مانده بودند.

در شب‌های گذشته، همین راهنماها زائران را آورده بودند و تحویل ماشین‌های عراقی داده بودند. اشتباه نیامده بودند در محل استخری وجود داشت که نشانه‌ی دقیقی بود، ولی آب آن آلوده بود و نمی‌شد استفاده کنی. نمی‌دانستیم چرا ماشین‌های عراقی نیامده‌اند. ناامید شدیم یأس و ناامیدی در چهره‌ها موج می‌زد. در همین موقع راهنما به نزد بهمن آمد و گفت: خوب، الوعهه وفا، من تا جایی که قرار بود شما را بیاورم، آوردم. پول مرا بدهید که دیر شده، باید برگردم. بهمن گفت: قرار بوده ما را سوار ماشین‌های عراقی بکنی، بعد پولت را بدهیم، کو ماشین‌های عراقی؟ تو که ما را در بیابانی برهوت رها کرده‌ای، ما نمی‌دانیم این‌جا کجاست و کجا باید برویم. نه رفیق، پول بی‌پول! ما را به ماشین‌های عراقی برسان، بعد پولت را بگیر. ما از کجا بدانیم قرار این‌جا بوده است؟ باید ما را به ماشین‌ها برسانید.

به هر حال، بگومگو بالا گرفت. راهنما فهمید با زبان خوش نمی‌تواند پول را از ما بگیرد؛ رو به بهمن کرد و گفت: خدا شاهد است اگر پول ندهی، زبانت را از حلقومت بیرون می‌کشم. پسر با جرئتی بود. شلوار کُردی و هیکل ورزشی داشت. به نظر می‌آمد به حرف‌هایی که می‌زند، عمل می‌کند. فهمیدیم با جرئتی که صحبت می‌کند، اسلحه هم دارد. در این موقع بود که کربلایی حسینعلی به جلو آمد و یک زهرچشمی به راهنما نشان داد و راهنما کم آورد. چون همه‌ی همراهان پشت سر بهمن و کربلایی حسینعلی جمع شدند و با راهنما بگومگو کردند. راهنما دست پایین گرفت و گفت: من برمی‌گردم.

بعد از آن، با من دوست شد و گفت: پول مرا بدهید. قصد داشت، تنهایی برگردد. همراهان نصیحتش کردند و گفتند: به تنها در راه برگشت می‌میری و باید ما را به جایی ببری. هر چه راهنما گفت از این‌جا به بعد، من هم بلد نیستم و جلوتر نرفته‌ام، قانعش کردیم که با ما باشد. بعد از مدتی تصمیم گرفتیم جلوتر برویم. یا علی گفتیم و حرکت کردیم. حدود ۲۰۰ نفر بودیم، باهم حرکت کردیم. راهنماهای هر گروه هم با گروهشان بودند. جاده باریک بود، یک ماشین می‌توانست در آن حرکت کند. جاده را به‌تازگی درست کرده بودند. گویا در زمان جنگ تحمیلی، منطقه‌ی جنگی بوده و خط مقدم جبهه عراق محسوب می‌شده است. از آن زمان تا کنون بکر باقی‌مانده و فشنگ‌ها، پوکه‌ها، سنگرها، تانک‌ها و خاک‌ریزها دست‌نخورده بود اما ادوات جنگی را برده بودند. تمام زمین‌ها مین‌گذاری شده بودند. بنابراین، دقت می‌کردیم از جاده خارج نشویم، ولی مسیر مشخصی نداشتیم. بعد از کمی حرکت، نوری دیدیم و قرار

شد خود را به آن نور برسانیم. پاسی از شب گذشته بود، هوا کاملاً مهتابی بود و همه‌جا را می‌دیدیم.

هوای دل‌انگیزی بود. در آن سکوت شب، راه رفتن لذت داشت. به سرعت راه می‌رفتیم. با هم صحبت می‌کردیم و می‌خندیدیم. بچه‌هایی که هراسان می‌شدند، خود را به ما می‌رساندند و به حرف‌های ما گوش می‌دادند. وقتی می‌دیدند شوخی می‌کنیم و از همه‌چیز صحبت می‌کنیم غیر از گرفتاری‌های آن شب، بی‌خیال می‌شدند. اگر کسی از ما می‌پرسید الآن به کجا می‌رویم، طوری جواب می‌دادیم که گویا همه‌چیز را می‌دانیم؛ می‌گفتم به همین چراغ‌برق که برسیم، کربلاست. در ضمن، چند کلام امیدبخش می‌گفتم که خوشحال شوند و باز می‌رفتند. بطری آب تقریباً به نصف رسیده بود. از چهار بطری، دو بطری آب باقی‌مانده بود. بعضی وقت‌ها کسی که از کنارمان می‌گذشت، شکلاتی یا تنقلات دیگری در کف دستان می‌گذاشت و می‌رفت. با این کار به ما نشان می‌دادند که آماده و ورزیده هستند و احساس خستگی نمی‌کنند. هر گروهی که عبور می‌کردند، خوش‌وبشی می‌کردند و سبقت می‌گرفتند. هر چه می‌رفتیم راه تمام نمی‌شد و آثاری از نزدیک شدن به نور نیز، به چشم نمی‌آمد. در همین حین دیدیم سروصدا و همه‌مای پشت سرمان بلند شده. برگشتیم و علت را جستجو کردیم و پرسیدیم. گفتند، دکتر، بیا که پدر شهید به زمین افتاده است. به سرعت به عقب برگشتیم و خود را بالای سر آن پیرمرد رساندیم. دوستان به دورش حلقه‌زده بودند. با رسیدن ما راه را باز کردند، به بالینش رسیدم. یکی می‌گفت: تمام کرده است. یکی می‌گفت: زنده است. یکی می‌گفت: بی‌هوش شده است، معاینه‌اش کردم، دیدیم بی‌هوش شده روی زمین افتاده است. چند نیشگون

گرفتم، به‌سختی عکس‌العمل نشان می‌داد. در کوله‌پشتی‌ام سرم تزریقی داشتم، ولی وقت سرم وصل کردن نبود، در آن بیابان وصل کردن سرم محال بود. هوا روشن بود. چند لحظه صبر کردیم، در آن اثنا، همه می‌آمدند و به پدر شهید می‌رسیدند، مکثی می‌کردند و بعد به راه خود ادامه می‌دادند. واقعاً صحرای محشر بود. کسی جرئت ایستادن نداشت. همه می‌خواستند خود را به‌جایی برسانند. همه نگران بودند. بعد از مدت کوتاهی غیراز ۴ یا ۵ نفر، کسی آن‌جا نبود. او بر زمین افتاده و دست‌وپاهایش کج‌وکوله شده بود، هیچ کاری از دستان برنمی‌آمد. همگی قرار شد او را به کنار جاده ببریم، بگذاریم و برویم. کسی حرف نمی‌زد. هاج و واج مانده بودیم. همه با نگاه اشاره دکتر! کاری بکن. فهمیدم که قند خون او افت کرده و بی‌هوش شده است. باید سرم قندی تزریق می‌شد. با این اوصاف فکر سرم وصل کردن به ذهنم نمی‌آمد که دست‌به‌کار شوم.

به کارهای دیگر فکر می‌کردم. بالأخره ناامید شدیم و هر چه صبر کردیم که خودش به‌هوش بیاید، آثاری از هوشیاری در او نبود. یک‌مرتبه صحبت‌های روحانی کاروانمان یادم آمد. در آن شب‌هایی که با ما جلسه داشت یاد داده بود، اگر درجایی و مصیبتی برایتان پیش آمد و عضوی از بدنتان از کار افتاد، دستتان را روی همان ناحیه بگذارید و دعای: اللهم کن لولیك الفرج، را بر آن بخوانید، آن عضو سلامت خود را بازمی‌یابد. یادم آمد، نقطه‌امیدی در دلم پیدا شد و به لطف خداوند امیدوار شدم. دستم را روی سر پیرمرد گذاشتم و به دوستان، گفتم همه دعای فرج را بخوانیم. شروع به خواندن کردیم؛ یک‌مرتبه دیدم پدر شهید تکانی خورد، از جایش حرکت کرد و با کمک ما سرپا ایستاد و صلوات بچه‌ها

بلند شد. پیرمرد حواسش جمع نبود، هذیان می‌گفت. ما مواظبش بودیم که نیفتد. از دوستان تقاضا کردم هرکسی شکلات دارد بیاورد. چند تایی پیدا شد. همه را یکی‌یکی دادم خورد، بی‌درنگ سرحال شد. کربلایی حسینعلی زیر بغلش را گرفت و به ما گفت راه بیفتید. کربلایی تعریف کرد: پدر شهید از شب گذشته که سربازان ایرانی تیراندازی کردند، ترسیده، حواسش پرت شده و هذیان می‌گوید و مواظب او بودم اما به شما نگفتم. فهمیدم به خاطر این که غذایی نخورده قند خونش پایین افتاده.

پدر شهید با سرعت حرکت می‌کرد، ولی کربلایی حسینعلی زیر بغلش را همچنان گرفته بود و بعد از مدّتی باز از هم فاصله گرفتیم. ساعت حدود دو و سه‌ی نیمه‌شب بود، نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم؛ اما هم‌چنان می‌رفتیم. یک‌باره در مقابل، سروصدایی بلند شد. جلوتر رفتیم، بین یکی از گروه‌ها و راهنمایان، درگیری با چند نفر درگیر شده بود. متوجه شدیم اسلحه‌ی کلت کمری را درآورده. زائر هم فرد قوی هیکل قدبلند با دیدن اسلحه به سمت عقب شروع به فرار کرد و راهنما دنبالش می‌کرد، بعد از کمی دنبال کردن، دیگران جلوی او را گرفتند و راهنما غرولند کنان برگشت. زائر با فاصله و عقب‌تر از همه، کاروانیان راه می‌رفت، گاهی با صدای بلند می‌گفت: آی مردم، فرداست که در روزنامه‌ها بنویسند ۱۰۰۰ نفر زائر در بیابان بی‌آب و علف مردند. زائر خیلی ترسیده بود.

علت دعوایش با راهنما این بود که چرا ما را به این‌جا آورده‌ای، تو که راه را بلد نبودی چرا ما را آوردی؟ دیگران را علیه راهنما تحریک می‌کرد. ما سعی کردیم گروهمان را با سرعت از این مهلکه نجات دهیم و خود را درگیر نکنیم و به هر شکلی همراهان را روحیه می‌دادیم. البته، گروه ما خیلی بی‌خیال‌تر بودند و

بعضی رفته بودند و آن‌ها را به آرامش دعوت می‌کردند. هم چنان بدون هیچ و استراحتی راه می‌رفتیم. دو بطری آب نصفه شده بود. آب بطری‌ها داشت تمام می‌شد و دیگر شکلاتی هم نداشتم. یک‌مرتبه دیدم حرکت یکی از همراهان کند شد و علت را پرسیدم گفت: حالت تهوع و استفراغ دارم. فهمیدم که حرکت سریع، فشار زیادی به او آورده و استفراغ می‌کند. بیشتر فشار روانی بود تا بیماری. یک قرص ضد تهوع به او دادم. او رفت و دیگر به سراغ ما نیامد. به راه ادامه دادیم و یک‌مرتبه صدایی توجه ما را به خود جلب کرد. به دنبال صدا می‌گشتم و دیدم یک تانک آمریکایی روشن در سمت راست جاده، با فاصله‌ی پانصد متر ایستاده و از دور ما را کنترل می‌کند. خیلی ترسیدیم، طوری که پسرعمو به همراهان گفت: خود را به قسمت گودی کنار جاده بکشید و خودش جلوتر رفت، ولی من نرفتم بعد از چند دقیقه از او دور شدیم. بعدها فهمیدیم حرکت ما را به پایگاه نظامی‌شان گزارش می‌کرده است. از تانک دور شدیم خیلی ترسناک بود.

فهمیدم که در این دوروبر باید پادگان نظامی صحرائی باشد و همین‌طور اطرافمان را می‌پاییدم. کم‌کم به نور نزدیک‌تر شدیم. ساعت چهار صبح بود و ساعت دو بعدازظهر دیروز یک‌نفس سواره و پیاده بودیم. بالاخره به نور رسیدیم. یک مرد عرب در بین گوسفندانش مشغول کار بود. با دیدنمان سراسیمه و نگران به سمت ما آمد و مطالبی گفت که ما نفهمیدیم. پسرعمو که با زبان عربی آشنا بود جلو رفت و با او شروع به صحبت کرد. فهمیدم دیشب چهل آیت‌الله حکیم بوده و سربازان آمریکایی برای جلوگیری از آشوب راه‌های ورودی زائران ایرانی به عراق را بسته‌اند. او ادامه داد: اگر خود را به روستایی که

با دست‌نشان می‌داد، برسانید، در امان هستید و اگر این‌جا بایستید تا چند دقیقه‌ی دیگر تانک‌های آمریکایی می‌رسند و شما را دستگیر می‌کنند. ما به حرفش گوش کردیم و با همراهان به‌طرف روستا حرکت کردیم. تا روستا شاید حدود ۵ تا ۶ کیلومتری می‌شد. به‌سرعت حرکت می‌کردیم هنوز ۲۰۰ متر دور نشده بودیم که دیدیم دو تانک آمریکایی به‌سرعت به‌طرف ما می‌آیند. خیلی وحشتناک بودند. صدای غرش آن‌ها دل آدم را می‌لرزاند. تانک‌ها آمدند و تمامی افراد را برگرداندند. زائران همه برگشتند و یک‌جا جمع شدند. در محاصره‌ی تانک‌ها ایستادیم. پسرعمو که تجربه‌ی جنگی زیادی داشت، تقریباً مسئولیت و میدان‌داری را به عهده گرفته بود. به‌سرعت دستور داد که همگی به پشت خاک‌ریزمانندی که نشان داد، بروند و بچه‌ها اقدام کردند. داخل گودال رفیم و همگی ۴۳ نفر به همراه چند نفر دیگر پشت خاک‌ریز دراز کشیدیم. آمریکایی‌ها گویا ما را فراموش کردند یا ندیدند و مشغول محاصره کردن افراد دیگر شدند و عرصه را تنگ‌تر کردند. همگی در یک محل جمع شدند، آمریکایی‌ها از تانک‌ها پیاده شدند و دورتادور زائران را گرفتند. گاهی صدای شمارش افراد را می‌شنیدم. مدتی گذشت. گویا منتظر نیروهای کمکی و ماشین‌های کمکی بودند. همراهان ما پشت سنگر دراز کشیده بودند و کسی صدایش در نمی‌آمد. بعضی‌ها دعا می‌خواندند و بعضی‌ها هم به فکر فرورفته بودند. منتظر بودیم ببینیم برای ما چه اتفاقی می‌افتد. با خود فکر می‌کردم، چون خیلی نزدیکشان هستیم، جای ما را می‌دانند و منتظرند بعد از این‌که زائران دیگر تکلیفشان مشخص شد، به سراغ ما بیایند. از قبل شنیده بودم آمریکایی‌ها به افراد عادی زیاد کاری ندارند اما اگر تحصیل کرده بین افراد باشد، حتماً او را اسیر

می‌کنند. می‌گفتند در روزهای گذشته یک مهندس را در بین زائران به‌عنوان جاسوس دستگیر کرده‌اند. به همین خاطر دیدم بهمن نیم‌خیز شده و به همه بچه‌ها گفت اگر ما را اسیر کردند کسی دکتر را با نام دکتر صدا نزنند، با نام علی مرا صدا نزنند و همگی بچه‌ها متوجه شدند. ترس عجیبی وجود مرا فراگرفته بود. خیلی ترسیده بودم.

به چهره‌ی همراهان نگاه می‌کردم. بعضی خندان و بعضی از شدت خستگی خواب‌آلود بودند. پدر شهید باز مثل یک جنازه به کف خاک‌ریز افتاده بود، مثل دفعه‌ی قبل شده بود، شاید هم خوابیده بود. من هم دراز کشیدم و خود را برای اسارت آماده کرده بودم. هر چه مدرک همراهم بود، پاره کردم و زیر خاک پنهان کردم. کربلایی محمد می‌گفت، من هم ناظر کارهایت بودم که داری چه کار می‌کنی. برای جلوگیری از تیراندازی آمریکایی‌ها، بهمن پسرعمو و محمد را صدا زدم و گفتم باهم مشورت کنیم. نظرم این بود که برای جلوگیری از هر حادثه‌ای برخیزیم، دست‌هایمان را بلند کنیم و اسیر بشویم. آن‌ها موافق نبودند و می‌گفتند: این کار را نمی‌کنیم. تقریباً هنگام اذان صبح بود. بیشتر بچه‌ها خوابیده بودند. یک‌مرتبه صدای غرش تانک بلند شد. یکی از تانک‌ها مستقیم و با سرعت، به سمت ما حرکت کرد. به چند متری ما که رسید، یک‌مرتبه دور زد. اگر کمی جلوتر می‌آمد از روی ما رد می‌شد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که دور زد. ما همچنان زمین‌گیر بودیم که باز، تانک دیگری به سمت ما آمد و از کنار ما دور زد. صدای وحشتناکی داشت، خدا خواست به داخل گودال خاک‌ریز ماند، نیامد. خاک‌ریز، بلندی نداشت و مانند یک جوی آب بود. بچه‌ها از بیرون و یا آن‌طرف‌تر دیده می‌شدند. همگی همراهان با صدای تانک‌ها بیدار شدند. یکی از

افرادی که داخل خاک‌ریز بود، بلند شد و به‌طرف روستا فرار کرد. البته از گروه ما نبود. به ما هم چیزی نگفت و رفت. بعد از آن، به پسرعمو گفتم: آقا جان، بلند شوید و خود را تسلیم کنیم. امام حسین (ع) هم راضی نیست که ما در این جا کشته شویم. پسرعمو گفت، این تانک‌ها کاری نکردند. در جبهه‌ی جنگ که بودیم یک‌بار تانک‌ها تا بالای سرمان آمدند و ما در زیر چرخشان بودیم، بعد هم تانک برگشت و ما نترسیدیم، این که چیزی نبود. باز، دراز کشیدیم با خودم فکر می‌کردم: ای کاش شب گذشته سربازان ایرانی با تیر، پای ما را می‌زدند، ما را زخمی می‌کردند که کارمان به این جا نمی‌کشید و گرفتار آمریکایی‌ها نمی‌شدیم. اقبالاً آن‌جا کشور خودمان بود. با خود می‌گفتم کاش دیشب زخمی می‌شدم و باز افسوس می‌خوردم. من آدم کم‌صبری هستم و تحمل اسارت ندارم. خدایا چه کار کنم. یک‌مرتبه صدای هولناک هلی‌کوپتری را شنیدیم که به سمت ما می‌آمد. هلی‌کوپتر سیاه‌رنگ بود، ظاهر وحشتناکی داشت. در فاصله‌ی ۵۰ متری بالای سرمان حرکت می‌کرد. وقتی به ما رسید، بالای سرمان ایستاد. چرخش پروانه‌اش لباس‌هایمان را به شدت تکان می‌داد. می‌گفتند هلی‌کوپترهای آمریکایی دوربین‌هایی دارند که در شب هم افراد را می‌بینند و دقیق شلیک می‌کنند. ظاهراً در حد شناسایی بود، بعد بالأخره رفت. بچه‌ها همه باهم آیه‌ی ۸ سوره‌ی یس را زمزمه می‌کردیم: وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ...، این هلی‌کوپتر رفت. مجدداً بعد از چند دقیقه، هلی‌کوپتر دیگری آمد که در سطح خیلی پایین حرکت می‌کرد. دوباره روی سر ما کمی مکث کرد. باز بین مرگ و زندگی واقع شدیم ولی خدا خواست که متوجه ما نشوند و رفت. دوباره نفس راحتی کشیدیم، باز دراز کش

به صدای آمریکایی‌هایی که سرشماری می‌کردند، گوش می‌دادیم. گاهی یکی از بچه‌ها نیم‌خیز می‌شد، نگاه می‌کرد و بقیه‌ی بچه‌ها یک‌صدای می‌گفتند: بنشین، بنشین و باز دیگری سرک می‌کشید. من یک‌بار خیلی کم سرم را بلند کردم و دیدم دو تانک نور چراغ‌هایشان را روی زائران انداخته‌اند. یک کمپرسی را هم دیدم که زائران را سوار می‌کند. نمی‌دانستم می‌خواهند با زائران چه کار کنند. انگار آمریکایی‌ها کاملاً ما را فراموش کرده بودند. کم‌کم صدای پیچ‌ها بیشتر و بلندتر می‌شد، گویا کربلایی حسینعلی همه را مجاب کرد، به‌طرف روستا فرار کنیم. پسرعمو که رو به روی من دراز کشیده بود گفت: پسرعمو، بلند شو برویم. با صدای بلند گفتم: نه، نه، این کار را نکن، اگر فرار کنیم ما را می‌بینند و از پشت سر، ما را به رگبار می‌بندند. پسرعمو دست مرا گرفت و بلند کرد. به همه‌ی بچه‌ها اعلام کرد پشت سر من حرکت کنید. از این‌جا فرار می‌کنیم. کربلایی حسینعلی، پدر شهید را بلند کرد و دستش را به زیرشانه‌اش انداخت یک یا حسین گفت و پدر شهید را کشان‌کشان با خودش می‌آورد. متأسفانه عصای دستی‌ام که سالیان گذشته در کاروان پیاده با خودم داشتم، همان‌جا، جا ماند و خیلی افسوس خوردم.

سرانجام ما از خاک‌ریز خارج شدیم و با سرعت به سمت روستای روبه‌رو دویدیم. هیچ‌چیزی همراه ما نبود. آسمان هم تمام شده بود. البته یادم رفت بگویم وقتی دیدم زمزمه‌ی فرار است، با خود گفتم: بگذار به سمت ایران فرار کنیم. ولی فکر کردم آب‌معدنی و خوراکی‌های ما تمام شده و راه بسیار طولانی‌ای طی کرده‌ایم، اگر برگردیم حتی یک نفرمان هم سالم به ایران نمی‌رسد، همگی از تشنگی خواهیم مرد. به همین دلیل علی‌رغم میل باطنی و با اصرار پسرعمو به

سمت روستا فرار کردیم. در حین رفتن، به علت ترس بیش از حد، از پسرعمو جلو زدم. گویا او ایستاده بود تا همراهان را سرشماری کند و از آمدن آنان اطلاع پیدا کند. در حین فرار برگشتم بینم پسرعمو کجاست، دیدم خیلی دور مانده. با صدای بلند صدایش زدم، ولی توجه نکرد. دیدم در بیابان چه فرار، فراری است! چه گردوخاکی بلند شده بود! زمین‌ها زراعی بود و در سال گذشته شخم‌زده شده بودند. کاملاً در دید تانک‌ها بودیم. باز هم احساس کردم هر آن تیراندازی شروع می‌شود. چون آن مرد عرب هم گفته بود، اگر بایستید دستگیرتان می‌کنند و اگر فرار کنید با تیر می‌زنند. همین‌طور که فرار می‌کردیم به خاک‌ریز خیلی بلند و طولی برخوردیم که فقط معبری برای عبور خودروهای نظامی زمان جنگ داشت. یک نفر آن‌جا ایستاده بود، احساس کردم باز به محاصره افتادیم. باطمینان جلو رفتم، دیدم زائری از گروه دیگر است که به‌تنهایی فرار کرده بود. تعجب کرد چرا تانک‌ها شلیک نمی‌کنند. چون با حرکت ما، صدای پارس کردن سگ‌ها زیادی بلند شد و تمام فضای آن‌جا را پر کرد؛ همه را باخبر کرد. آن مرد زائر هم با دیدن ما روحیه گرفت، با ما همراه شد و شروع به دویدن کرد. از خاک‌ریز گذشتیم و به نزدیک روستا رسیدیم. باز سگ‌های روستا جلو آمدند و شروع کردند به پارس کردن. ما ایستادیم تا همراهان از راه برسند، من شاید از اولین نفرها بودم. خوشحالی بی‌حدی سراپایم را فرا گرفته بود. دیگر از دید و تیررس آمریکایی‌ها دور شده بودیم. کربلایی حسینعلی هم باز پدر شهید را پیدا کرده بود، زیر بغلش را گرفته بود و کشان‌کشان به دنبال ما می‌آمد که متأسفانه تصمیم می‌گیرد به روستای هم‌جوار برود و بعد از ساعتی به آن‌جا رسیده بود.

بعضی از روستاییان بیدار بودند و بعضی‌ها بیدار شدند. چند نفر از آن‌ها به نزد ما آمدند. وقتی ما را دیدند تعجب کردند. فکر کنم تا آن روز مثل ما کمتر دیده بودند. فلاسک‌ها و بطری‌های آب را دور انداخته بودیم؛ صحنه جالبی بود. آن چند نفر مرد روستایی به ما اجازه‌ی ورود به روستا را ندادند و ما را هدایت کردند به بهار بند (آغل گوسفندان). حیاط بزرگی بود، وارد آن‌جا شدیم پر از پشگل گوسفند و بز بود. از این‌که نجات پیدا کرده بودیم، خوشحال بودیم. تصمیم گرفتیم نماز صبح را به جماعت بخوانیم. در آغل بر روی همان پشگل‌ها، چفیه‌های خود را پهن کردیم. من امام جماعت شدم، بقیه اقتدا کردند. صحنه‌ی زیبا و معنوی‌ای بود. بیشتر بچه‌ها اشک شوق می‌ریختند و گریه می‌کردند.

کم‌کم مردم روستا به دیدن ما آمدند و از پشت دیوارها تماشا می‌کردند، برای آن‌ها هم گویا صحنه‌ی نماز جماعت ما با آن سر و وضع جالب بود. نماز صبح را که خواندیم، مجدداً به خاطر این‌که از دست آمریکایی‌ها نجات یافته بودیم، دو رکعت نماز شکر خواندیم. در رکعت دوم نماز، بعضی‌ها هق‌هق گریه‌هایشان بلند شد و بعضی در سجده مدتی گریه کردند. این صحنه باعث شده بود، مردمی که دورتادور مان جمع شده بودند و ما را از بیرون حیاط و پشت دیوار نگاه می‌کردند، همراه با ما گریه کنند. خداوند مهربان با این صحنه‌ی زیبا کاری کرد که روستاییان تا جایی که می‌توانستند ما را مورد لطف و محبت قرار دهند؛ به‌طوری‌که بعد از مدّت کمی به داخل آمدند و از خانه‌هایشان جارو آوردند و سایبان کنار آغل را جارو و آب‌پاشی کردند. قالی آوردند و پهن کردند. با سماور چایی آماده کردند، نان تازه آوردند و سفره‌ها پهن شد. هرکسی

هر چه در خانه داشت برای ما آورد. گاهی می‌دیدید دستی بر شانه‌ی یکی از دوستان ما می‌زدند و تبرکاً به صورتشان می‌کشیدند. راهنما حالا یکی از دوستان صمیمی ما شده بود. با دوستان می‌گفت و می‌خندید و از این که توفیق زیارت نصییش شده، خیلی خوشحال بود. در مسیر می‌خواست برگردد، ولی حالا با ما همراه شده بود. در بدو ورود به بهار بند گوسفندان، مردی که یک پا نداشت و با عصای زیر بغل راه می‌رفت، با صدای بلند و بی‌ادبانه حرف می‌زد. از این که به روستای آنان آمده بودیم، ناراحت بود. او می‌گفت: با آمدن شما تا چند لحظه‌ی دیگر آمریکایی‌ها به روستای ما حمله می‌کنند و برای پیدا کردن شما وارد خانه‌های ما می‌شوند و اوضاع روستا را به هم می‌ریزند؛ اما او هم حالا با ما خوب شده بود.

بعد از خوردن چایی و صبحانه، همان مرد عصادار ما را به یکی از خانه‌های بهار بند راهنمایی کرد و گفت داخل بمانید، ممکن است آمریکایی‌ها همین الآن برسند. در داخل اتاق ساکت باشید، کسی به بیرون سرک نکشد. داخل اتاق در چهار طرف آن، چهار سوراخ نگهبانی وجود داشت که از آن جا باید بیرون را نگهبانی می‌دادیم و در صورت بروز هر گونه خطری اعلام می‌کردیم. در همین اثنا بچه‌های روستا به مسیری که ما آمده بودیم، رفته بودند و وسایلی را که ما انداخته بودیم، مثل فلاسک‌ها و... با خود آورده بودند.

بعضی از بچه‌ها هم پیش ما آمدند و دوستان ما آن‌ها را به طریقی مورد تفقد قرار دادند. در همین حین دیدم کربلایی احیا، برادر رضا گریه می‌کند. علّت گریه‌اش را پرسیدم؛ گفت: من همه‌ی اتفاق‌هایی را که افتاده، در خواب دیدم و حالا دقیقاً تحقق یافته است. او گفت: ما ان شاء الله به کربلا می‌رسیم. من از او

نشانه خواستم. گفت: مردی که عصا دارد، پایش را در جنگ ایران و عراق از دست‌داده و به همین خاطر با ما بدرفتاری می‌کند و پسرعموی فلان نفر عراقی است که آن‌جا ایستاده است. پسرعمو موضوع را پیگیری کرد؛ درست بود و با هم پسرعمو بودند. خلاصه هر از چند گاهی که بچه‌ها می‌دیدند از هلی‌کوپتر و تانک‌های آمریکایی خبری نیست، بیرون می‌آمدند و داخل حیاط دور می‌زدند که یک‌مرتبه یکی از عراقی‌ها گفت: هلی‌کوپتر، هلی‌کوپتر! و باز ما را داخل اتاق هدایت کردند. چند بار دیگر هم، این اتفاق افتاد.

حالا دیگر همان مرد عصادار راهنمای ما شده بود و می‌گفت تا ساعتی دیگر ماشین می‌آوریم و شما را به کربلا می‌بریم. بعد از ساعتی ماشین قراضه‌ای وارد بهاربند شد و مرد عصادار، شش نفر را سوار کرد و از هر نفر، سی هزار تومان گرفت و به راننده داد. بعد از مدتی جیب قراضه‌ی هندلی که گویا ۴۰ سال کار کرده بود، وارد حیاط شد. شش نفر بعدی ما بودیم، سوار شدیم و به راننده گفتیم: یکی از ما به خاطر زیارت، بی‌پول آمده، از او کرایه نگیر. او قبول نکرد و کرایه خواست. از زائران قرض گرفتیم و به راننده دادیم. ماشین به راه افتاد. مردم به ما نگاه می‌کردند. بعد از ساعتی حرکت کردن، به خودروی دیگری رسیدیم، «هایس» بود و در کشویی داشت. راننده ما را تحویل او داد، کرایه‌ی ما را هم داد. ماشین وارد جاده‌ی اتوبان مانند‌ی شد و با سرعت حرکت می‌کرد. در اتوبان گاهی ماشین‌های آمریکایی را می‌دیدیم که از کنار ما عبور می‌کردند و چنان ترسی به دل ما می‌افتاد که حد نداشت. فکر می‌کردم الآن ما را نگه می‌دارند، درحالی که کاری به ما نداشتند.

می‌ترسیدم. فقط در ایست و بازرسی‌ها کار خطرناک می‌شد. داخل جاده آمریکایی‌ها جرئت ایستادن نداشتند و گاهی می‌دیدم حدود ۵۰، ۶۰ خودروی نظامی آمریکایی به‌صورت کاروانی، با سرعت و برای ایجاد رعب و وحشت از کنار ما می‌گذشتند. کسی حق سبقت گرفتن از آن‌ها را نداشت و اگر سبقت می‌گرفتی احتمال این‌که تیراندازی کنند، زیاد بود. بعد از دو سه ساعت، ماشین جهت سوخت‌گیری به کنار خانه‌ای رفت. صاحب‌خانه از بشکه گازوئیل کشید و داخل ماشین ریخت، باز حرکت کردیم. شش ساعت در راه بودیم و بچه‌ها از شدت خستگی به خواب‌رفته بودند. ناگهان ماشین ترمز محکمی زد، کربلایی قربانعلی که در خواب بود به جلو پرت شد و دهانش به صندلی جلویی خورد و پر از خون شد اما بحمدالله دیگر نزدیک کربلا بودیم.

از شادی در پوست نمی‌گنجیدیم و بعد از این‌که راننده گفت نزدیک شده‌ایم دیگر طاقت نمی‌آوردیم. نمی‌دانستیم در ابتدای دیدن گنبد و بارگاه اباعبدالله الحسین (ع) چه دعایی بکنیم و چه بگوییم. راننده از کنار رود فرات ما را به نزدیک حرم اباعبدالله الحسین (ع) رساند. یک‌مرتبه چشمان به بارگاه نورانی‌اش افتاد. از خود بی‌خود شده بودیم، باورمان نمی‌شد، فکر می‌کردیم خواب می‌بینیم اما واقعیت داشت. از ماشین پیاده شدیم. با سروصورت خاکی و لباس‌های خاکی، با همان سر و وضع وارد حرم شدیم.

از ورودی سمت شط فرات (باغ امام صادق (ع)) بعد از عرض سلام و ادب و احترام از در باب‌القبله‌ی حرم، روبه‌روی گنبد امام حسین (ع)، مشرف شدیم و با دیدن ضریح شش‌گوشه‌ی آقایمان حال دیگری به ما دست داد که قابل وصف نبود.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ، وَ عَلَى الْأَرْوَاحِ الَّتِي حَلَّتْ بِفِنَائِكَ، عَلَيْكَ مِنِّي
سَلَامُ اللَّهِ أَبَدًا مَا بَقِيَتْ وَ بَقِيَ اللَّيْلُ وَ النَّهَارُ، وَ لَا جَعَلَهُ اللَّهُ آخِرَ الْعَهْدِ مِنِّي
لِزِيَارَتِكُمْ. السَّلَامُ عَلَى الْحُسَيْنِ وَ عَلَى عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ وَ عَلَى أَوْلَادِ الْحُسَيْنِ وَ عَلَى
أَصْحَابِ الْحُسَيْنِ (ع).

در ابتدای زیارت که چشمم به ضریح مقدس افتاد، از آن حضرت خواستم
سفرهای متعدد زیارتی نصیبم بفرماید، بعد وارد حرم شدیم. ضریح را زیارت
کردیم. دور ضریح خیلی شلوغ نبود. به راحتی می شد زیارت کرد. بعد از نماز
زیارت، نشستن کنار ضریح مقدس امکان پذیر شد که همه برایم تازگی داشت.
دعای زیر گنبد مستجاب بود. نماز زیر گنبد کامل بود. این جا حرم امام حسین
(ع) بود.

باید طوری به خودمان می فهمانیدیم که: این جا حرم امام حسین (ع) است.
ادب را رعایت کن. در این ضریح حضرت علی اکبر (ع) و حضرت علی اصغر
(ع) زیر پای حضرت و بر روی سینه‌ی حضرت هستند. فلانی، تو به آرزویت
رسیدی، تو که یک روز باور نمی کردی بعد از هزار و خرده‌ای سال آیا امام
حسین (ع) می تواند گنبد و بارگاهی به این عظمت داشته باشد و هزاران سؤالی
که در ذهنمان خطور می کرد. حالا دیگر اشک هایمان خشک شده بود.
نمی توانستیم گریه کنیم. می گفتم آقا جان، من هیچی یادم نمی آید که دعا کنم.

آقا جان، از تو می خواهم دعایی به من یاد بدهی تا از تو بخواهم و شمارا واسطه‌ی
خودمان با خدایمان قرار دهم. وارد حرم که می شوی، متوجه نمی شوی قتلگاه
کجاست. بعد متوجه شدیم و به آن جا رفتیم و زیارت کردیم. هر چه می گذشت

تعجبمان بیشتر می‌شد. خیره‌خیره به قتلگاه نگاه می‌کردیم. آیا این ما هستیم که توفیق زیارت قتلگاه را پیدا کرده‌ایم؟ هر چه تلاش می‌کردم گریه کنم، انگار اشک‌هایم خشک شده بود. باز ما را هدایت کردند که جلو بروید. چشمان به ضریح دیگر افتاد، فهمیدم قبر حبیب بن مظاهر است، فرمانده پیاده‌نظام حضرت اباعبدالله الحسین (علیه‌السلام)، و بعد از زیارت ایشان، حرم را دور زدیم.

آن وقت چشمان به ضریح دیگری افتاد که تمامی شهدای کربلا را یک جا دفن کرده بودند و اسامی یاران امام را نوشته بودند. یک ضریح دیگر هم در انتهای حرم بود که قبر عبدالله هجاب، یکی از زائران امام حسین (ع)، بود. بعد از ساعتی از حرم خارج شدیم و باز به جلوی همان در روبه‌روی فرات رفتیم، نشستیم و منتظر دوستان دیگرمان شدیم. دراز کشیدیم. از ساعت حدود سه بعدازظهر تا نزدیک اذان مغرب، جلوی در ورودی داخل حرم خوابیدیم. آن موقع حرم شلوغ نبود و زائران ایرانی کم بودند. فقط چند بار از خواب پریدم. یک‌بار خادم حرم آمد و به زبان عربی گفت: بلند شوید می‌خواهم جارو بزنم. ما غلٹی زدیم و زیرمان را جارو زد. خوابمان خیلی سنگین بود؛ چون چند شبانه‌روز نخوابیده بودیم. از طرفی خیالمان راحت شده بود و به آرزویمان رسیده بودیم. فقط بیدار می‌شدیم و به اطراف نگاه می‌کردیم، ببینم دوستان آمده‌اند؛ یا نه، و باز می‌خوابیدیم. نزدیک اذان غروب، دوستانمان، دسته‌دسته وارد حرم می‌شدند. همدیگر را می‌بوسیدیم. خوشحالی بی‌حد و حصری سراپای وجودمان را فرا گرفته بود. همه دوستان آمدند؛ ولی از کربلایی حسینعلی و پدر شهید خبری نبود.

خیلی نگران بودیم. بعد از نماز مغرب و عشا، گروه دیگری از دوستان را در حرم دیدم و برای پیدا کردن خوابگاه به دنبال اتاق رفتیم. در یک هتل دو تا اتاق گرفتیم. ۴۳ نفر بودیم. باید نفری هزار تومان برای هر شب می‌دادیم. باید روی تخت، زیر تخت و وسط اتاق می‌خوابیدیم. روی تخت‌ها ۲، ۳ نفری می‌خوابیدیم. ساک‌هایمان هم فضای اتاق را اشغال کرده بود. همه‌ی ما نگران آن دو نفر غایب گروهمان بودیم. آن شب با نگرانی خوابیدیم. من و پسرعمو و کربلایی رضا یک تخت داشتیم. نصف شب از درد شدید دندانی که پر کرده بودم، از خواب پریدم. می‌خواستم پسرعمویم را بیدار کنم؛ ولی فایده نداشت تازه دندانم را پر کرده بودم. کمی فکر کردم و هیچ راه و چاره‌ای به ذهنم نرسید. درد هم امانم را گرفته بود. بی‌طاقت شدم، یک‌مرتبه فرمایش شیخ کاروان به یادم آمد که هر عضوی از بدنتان درد گرفت، دعای فرج را بر آن ناحیه بخوانید. بی‌درنگ انگشت نشانه‌ی دستم را روی دندانم گذاشتم و شروع به خواندن دعا نمودم، بحمدالله درد ساکت شد. از آن موقع به بعد، درد نگرفته و دندانم سالم است.

نیم ساعت به اذان صبح، در حرم باز می‌شد. به طرف حرم که راه افتادیم، گنبد دیگری جلب توجه کرد، نمی‌دانستم کجاست، بعد فهمیدم که حرم حضرت ابوالفضل العباس (ع) است. روز قبل از ترس این که گم نشویم از حرم امام حسین (ع) اصلاً خارج نشده بودیم و از باب‌القبله که بیرون رفتیم، در هتلی کنار خیمه‌گاه اسکان گرفته بودیم. سراسیمه از بین الحرمین گذشتیم. اولین بار چشمان به آن افتاده بود و پشت در بسته‌ی حرم نیم‌ساعتی توقف کردیم.

جمعیت زیادی منتظر بازشدن درحرم بود. همین که در باز شد، مردم با سرعت خود را به داخل حرم رساندند. لحظاتی وصف‌ناشدنی بود. به خودم نهیب می‌زدم که این جا حرم عباس (ع) است. تو خواب نیستی و در بیداری داری آن را می‌بینی. گنبد ابوالفضل (ع) بلندتر از گنبد امام حسین (ع) است، اما چهارگوشه دارد. ضریح را در بغل گرفتم. نمی‌دانم چه می‌گفتم. قابل توصیف نیست. باید خودت ببینی! چند رکعت نماز خواندم و برای نماز صبح باز به حرم اباعبدالله الحسین (ع) رفتم، این برنامه‌ی صبح‌های ما بود.

آن روز خیلی نگران کربلایی حسینعلی و پدر شهید بودیم. کربلایی بهمن تاب و قرار نداشت. نمی‌دانستیم چه بر سر آنان آمده است. نماز ظهر و عصر را در حرم امام حسین (علیه‌السلام) خواندیم و بعد از استراحت، باز عصر برای نماز مغرب و عشا به حرم امام حسین (ع) آمدیم. دور حرم، خانواده‌ای عربی را دیدیم که مادر، فرزند کوچکش را بر روی زانویش گذاشته و پیرمردی در کنارش نشسته بود. کودک نظرم را به خود جلب کرد. دیدم بیماری شدیدی دارد؛ بسیار لاغر بود پوست و استخوان شده بود. او به بیماری اسهال و استفراغ مبتلا بود. فهمیدم خیلی بدحال است. گویا می‌خواست به کما برود. به مادرش با ایما و اشاره فهماندم که حال بچه‌اش خیلی بد است، باید او را به دکتر ببرد. او هم به من فهماند که پول ندارد تا بچه را دکتر ببرد. بچه را به کربلا آورده بود تا امام حسین (ع) او را شفا بدهد. با کربلایی بهمن بودیم و ناخواسته بر زبانم جاری شد «انا طیب الایرانی» و می‌خواهم به شما کمک کنم. منظورم این بود که من پزشک ایرانی‌ام. با این توضیح که تمام دادوستدهای آن‌جا با پول‌های هزار تومانی بود. پانصدی قبول نمی‌کردند. پول‌هایی که داخل ضریح می‌انداختند اگر پول ایرانی

بود، اول عکس امام را می‌بوسیدند و بعد پول را داخل ضریح می‌انداختند، چون حرمت زیادی برای امام خمینی (ره) قائل بودند. اگر اسکناس خودشان عکس صدام داشت، اول لعنت می‌کردند و بعد به داخل ضریح می‌انداختند. هر دو نوع اسکناس در داخل عراق رایج بود. دیدم همه‌چیز با نام امام خمینی شناخته شده است. من هم طیب بودن خود را با نام امام خمینی معرفی کردم. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. از جایش بلند شد. می‌خواست بچه را به ما تحویل بدهد. به او فهماندم الآن دارند اذان می‌گویند، ما فقط نماز مغرب را می‌خوانیم و بی‌درنگ برمی‌گردم. شما وسایلتان را جمع کنید و منتظر بمانید. می‌خواستم در محل مناسبی از سرم‌هایی که از ایران آورده بودم، وصل کنم. از آن‌ها گذشتیم و وارد حرم شدیم. همین‌که وارد حرم امام حسین (ع) شدیم، کربلایی بهمن رو به گنبد امام حسین (ع) به سجده رفت و از امام حسین (ع) خواست از خداوند مهربان بخواهد تا عمویش که دو روز گذشته از او بی‌خبر بود پیدا شود، بعد هم بلند شد. خود را به نماز جماعت رساندیم.

در برگشت از نماز، کربلایی حسینعلی و پدر شهید را داخل صحن حرم دیدیم. آن‌ها هم به دنبال ما می‌گشتند. با دیدن یکدیگر خوشحالی بی‌حد و حصری به ما دست داد. همدیگر را در آغوش گرفتیم و از این‌که سلامت بودند خداوند مهربان را شکر کردیم و از امام حسین (ع) تشکر کردیم. وقتی به نزد آن خانواده رسیدیم، دیدیم چند خانواده‌ی دیگر هم که مریض دارند، آن‌جا جمع شده‌اند. انگار منتظر ما بودند. با دیدن ما، همه مریض‌ها دورمان را گرفتند و یکی‌یکی بیماری‌شان را به من گفتند. یکی کمردرد داشت، یکی سردرد داشت، و ...، آن‌جا به علت جنگ عراق-آمریکا، وضع مردم

ضعیف و خیلی بد شده بود و پول دارو و درمان نداشتند. دیدم آن‌جا جای مناسبی برای سرم وصل کردن نبود. برگشتم و دو تا از خادمان را در جریان گذاشتم که مرا راهنمایی کنند، آن‌ها قبول کردند که خودشان کودک را به درمانگاه حرم ببرند. ما خداحافظی کردیم و به حرم برگشتیم.

حسینعلی، در حرم برای ما تعریف کرد چه اتفاقی برایشان افتاده است. گفت: وقتی شما به روستای سمت راست فرار کردید، ما ناخواسته به روستای سمت چپ رفتیم و بعد از رسیدن به روستا در محلی مخفی شدیم. یک خودروی آمریکایی به روستا وارد شد، ما را دستگیر کرد و با همان خودرو به اردوگاهی برد. افرادی که بازداشت کرده بودند، در محوطه‌ای که با سیم‌خاردار احاطه شده بود، حضور داشتند. ما را هم به آن‌ها ملحق کردند. هوای بسیار گرمی بود. هیچ سایه‌ای هم برای استراحت وجود نداشت. از صبح تا غروب در همان‌جا بودیم. سرویس بهداشتی و جایی برای تجدید وضو نداشت. اگر کسی به قضای حاجت نیاز داشت، اطرافش را چادر می‌گرفتند و او مشکلش را حل می‌کرد. در همین اثنا حال پدر شهید باز به هم خورد و بر زمین افتاد و از شدت گرما از هوش رفت؛ ولی کسی به کمک ما نیامد. آمریکایی‌ها بی‌خیال بودند.

شروع کردم به دادو فریاد زدن و وصل کردن سرم تا توجه آمریکایی‌ها را به موضوع جلب کنم. در همین حین دو سه نفر آمریکایی با یک مترجم فارسی‌زبان به جلو آمدند. به من گفتند: چرا در اردوگاه آشوب به پا کرده‌ای؟ مرا تهدید کردند، دیدم ممکن است مشکل ایجاد کنند، گفتم: این پدرم در حال مرگ است. اگر بمیرد چه خاکی بر سرم بریزم! وقتی دیدند پیرمرد بی‌هوش افتاده، دو سرم آوردند. به من و پیرمرد اجازه دادند در سایه‌ی دیوار باشیم. سرم

را به دو دست پیرمرد وصل کردند. سرم‌ها را نگه داشتیم، دست‌هایم به خواب می‌رفت، ولی به هر طریقی که بود تا آخر تحمل کردم. بعد از آن، غذای آماده‌ای در بین ما توزیع کردند. پدر شهید دوباره هوشیار و سرحال شده بود. قرار شد ما را به مرز ایران و عراق (مهران) انتقال دهند و به ایران برگردانند و اجازه‌ی زیارت به ما ندادند. امیدمان به ناامیدی تبدیل شد. آروزهایمان برباد رفت. دور شدن از دوستان و عدم توفیق زیارت و مشکلات عدیده‌ی دیگر، قلبمان را به درد آورده بود. حال حرف زدن نداشتیم و سکوت مرگباری در پشت کمپرسی حاکم بود. بالأخره بعد از ساعت‌ها به مرز مهران رسیدیم. کاملاً ناامید شده بودیم. به ما گفتند از ماشین‌ها پیاده شوید، قرار بود ما را از مرز به طرف ایران عبور دهند. همان‌جا از یک سرباز عراقی کمک خواستیم و التماس کردیم که کاری برایمان انجام بدهند. سرباز عراقی به ما رحمش آمد. هر نفر ۵ هزار تومان به او دادیم، ما را آزاد کرد. دوباره با سرعت به سمت عراق فرار کردیم و سوار ماشین‌های آماده‌ای شدیم که ما را به کربلا آورد.

بعد از این گفتگو، همگی با هم به هتل برگشتیم. حالا دیگر همه‌ی گروه، همدیگر را پیدا کردیم و یک نفر از مشهد هم به جمع ما اضافه شده بود. مدت چند روز غذای مناسبی نخورده بودیم و ضعف شدیدی داشتیم. سر راهمان به یک جگرفروشی رسیدیم. با خوردن چند سیخ جگر، کمی قوت گرفتیم و خود را برای نماز صبح و به حرم رفتن آماده کردیم. زود خوابیدیم و باز صبح قبل از اذان در پشت درهای بسته حرم حضرت ابوالفضل (ع) به امید باز شدن ایستادیم. جماعت زیادی جمع شده بود که تا زمان باز شدن ورودی، نوحه‌سرای می‌کردند.

از زائران شنیده بودیم که اگر اولین کسی باشی که دست را به زیر در ضریح ابوالفضل (ع) بزنی، دست از رطوبت آب آن خیس می‌شود. به همین خاطر عزم خود را جزم کردم که با سرعت خود را به ضریح برسانم. وقتی در باز شد زائران می‌خواستند خود را به ضریح برسانند. من از اولین نفرها بودم، ولی نتوانستم از رطوبت زیر در ورودی ضریح استفاده کنم. آن زمان کفش‌داری‌های حرم مثل حرم حضرت علی بن موسی‌الرضا (ع) فعال نبود. باید کفش را درجایی می‌گذاشتی و می‌رفتی. نمی‌دانستم بعد از درآوردن کفش‌هایم به کجا پرتاب شده بود. بعد از نماز، از حرم خارج شدم، کفش‌های بی‌شماری روی هم افتاده بود. هر چه گشتم کفش‌هایم را پیدا نکردم. از بین الحرمین پابره‌نه به حرم حضرت امام حسین (ع) رفتم. پس از زیارت آن حضرت، با پای برهنه در پیاده‌رو خیابان، به هتل رفتم. جالب بود که کسی به پابره‌نه بودنم توجه نداشت، گویا پابره‌نه آمدن از حرم کاری عادی بود. پس از کمی استراحت به زیارت اطراف حرم رفتیم. کف العباس (محل افتادن مشک ابوالفضل العباس)، محل شهادت حضرت علی‌اصغر (ع)، محل شهادت حضرت علی‌اکبر (ع)، تل زینیه و خیمه‌گاه را زیارت کردیم و پس از آن با ماشین به زیارت حُر رفتیم تا نمازهایمان را در حرمین شریفین بخوانیم. باید به زیارتگاه‌های دیگر مثل مسجد امام زمان (عج) و باغ امام حسین (علیه‌السلام) که از روی پل فرات می‌گذرد و به باغ می‌رود، می‌رفتیم. می‌گفتند جایی است که امام صادق (علیه‌السلام) به آنجا تشریف می‌آوردند و یک ماه را در آنجا می‌ماندند و به زیارت اباعبدالله الحسین (ع) می‌رفتند. به هر حال، نائب‌الزیاره‌ی همگی و بچه‌های کاروان پیاده‌ی علی ابن موسی‌الرضا (ع) بودیم که به نیابت از آن‌ها به زیارت رفته بودیم. روز بعد

برای زیارت حضرت علی بن ابی طالب (ع) به نجف حرکت کردیم. از کربلا تا نجف، حدود ۸۵ کیلومتر است. این که شنیده‌ای ایوان طلا (نجف) عجب صفایی دارد، فقط باید دید. اگر می‌خواهی بدانی امام حسین (علیه‌السلام) و حضرت ابا الفضل العباس (علیه‌السلام) چه شجاعتی داشته‌اند، باید پدرشان را بشناسی. ناخودآگاه به یاد شجاعت امام علی (ع) در جنگ خیبر، احد، بدر و... می‌افتی.

بارگاه حضرت (علیه‌السلام) هیبت و ابهتی دارد که هر ارادتمند را ناخودآگاه به حیرت و ا می‌دارد. توفیق زیارتش را پیدا کردیم، می‌گفتند در داخل ضریح حضرت، قبر حضرت نوح (ع) نیز وجود دارد. دور ضریح را طواف کردیم، مرقد مطهر آن حضرت را زیارت نمودیم، نماز حاجت خواندیم و گشت‌وگذاری در اطراف حرم کردیم. ناودان طلای بارگاه چقدر زیبا بود. متأسفانه یکی از درهای حرم به علت شهادت آیت‌الله حکیم که چهلمین روز شهادتش بود، به شدت آسیب دیده بود و با لودر خاک‌برداری کرده بودند.

قبور علمای بزرگواری در صحن حضرت وجود داشت، از جمله حاج شیخ عباس قمی و مصطفی خمینی (ره) و... که آن بزرگواران را هم زیارت کردیم و بعد به سمت وادی‌السلام حرکت کردیم. در حین حرکت، ناگهان یکی از سربازان عراقی درحالی که با اسلحه‌ی کلاشینکف تیراندازی می‌کرد، به سرعت از کنار ما عبور کرد. می‌گفتند گزارش داده‌اند، تروریست‌ها می‌خواسته‌اند از داخل وادی‌السلام، با خمپاره حرم امام علی (ع) را بزنند. بعد از آن، خودروهای نظامی دیگری هم آن‌جا جمع شدند. ما هم آن‌جا رسیدیم. تروریست‌ها قصدشان زدن صفوف نماز جمعه‌ی داخل حرم بود.

با صدای تیراندازی نماز جمعه به هم نخورد. هرچند در نماز جمعه‌ی نجف، امام جمعه در مسجد سخنرانی نمی‌کند. مردم در دمای هوای حدود ۵۵ درجه در صحن حرم نشسته بودند. من چند دقیقه‌ای بیشتر نتوانستم در صحن، در آن گرما دوام بیاورم و بلند شدم. جالب بود که چند بار سرم را بر روی مهر گذاشتم و از عرق پیشانی‌ام مهر نرم و خرد شد. در وادی‌السلام مرقد مطهر حضرت هود و صالح (علیه‌السلام)، مقام امام زمان (علیه‌السلام) و شخصیت‌های مذهبی دیگری جلب توجه می‌کردند. مرقد سید علی قاضی هم آن‌جا بود.

قبرستان بسیار وسیعی است، در یک‌طرف آن بحر نجف وجود دارد. بعد از زیارت عازم شهر کوفه، مسجد کوفه، مرقد مطهر مسلم ابن عقیل، هانی ابن عروه، مختار ثقفی، منزل امام علی (علیه‌السلام)، محل غسل و کفن امام علی (علیه‌السلام)، میثم تمار، کمیل و مسجد سهله شدیم و توفیق زیارت آن‌ها را پیدا کردیم. در مسجد کوفه، مقام‌های زیادی وجود دارد، به دلیل اهمیت این مسجد، بسیاری از پیامبران در این مکان مقدس نماز خوانده‌اند و هم‌اکنون شیعیان در آن مقامات، نماز می‌خوانند. یکی از مقامات داخل مسجد، محل قضاوت امام علی (علیه‌السلام) می‌باشد. می‌گویند محل کشتی نوح در این مکان بوده است.

در مسجد سهله هم مقامات بسیاری وجود دارد. در اهمیت این مکان گفته می‌شود که در زمان ظهور حضرت ولی عصر (عج) این مسجد محل زندگی آن حضرت خواهد بود. بعد از آن، به زیارت طفلان مسلم در شهر مجیب رفتیم. شهادت مظلومانه‌ی این دو طفل، هر انسانی را به تفکر و لعن قاتلان آن‌ها وامی‌دارد. شبانه برای استراحت به کربلا برگشتیم و روز بعد برای زیارت قبور ائمه معصومین (علیه‌السلام) عازم کاظمین شدیم. توفیق زیارت امام موسی کاظم

(علیه‌السلام) و امام جواد (علیه‌السلام) را پیدا کردیم و بعد از خواندن نماز زیارت به زیارت بزرگانی که در آنجا دفن بودند از جمله شیخ مفید، سید رضی و سید مرتضی رفتیم و سپس عازم سامرا شدیم. گاهی خودروهای نظامی آمریکایی را در جاده می‌دیدیم که فقط در بازرسی‌ها جلوی ما را می‌گرفتند و بعد از چند سؤال اجازه‌ی عبور می‌دادند. سرانجام بعد از ساعت‌ها سفر، در آن گرمای طاقت‌فرسا، وارد سامرا شدیم و توفیق زیارت امام هادی (علیه‌السلام) و امام حسن عسکری (علیه‌السلام)، حکیمه خاتون و نرجس خاتون، مادر امام زمان، (عج) را پیدا کردیم.

قبر ایشان در یک ضریح زیبا قرار داشت. گنبد و بارگاه زیبایی بود و صحن بزرگی داشت. توفیق ورود به سرداب را هم پیدا کردیم که پس از سی پله به زیرزمین می‌رسد. آنجا محل زندگی امام زمان (عج) بوده و از همانجا غایب شده است. همراهان حال و هوای خاصی داشتند. هرکسی به زبانی دعا و مناجات می‌خواند. پسرعمو در حال عکس گرفتن در سرداب بود که دوربینش را گرفتند؛ به زحمت توانستیم پس بگیریم. دو رکعت نماز تحیت مکان خواندیم. به علت شلوغی، ما را به بیرون هدایت کردند و برای ناهار به یکی از سایبان‌های اطراف حرم رفتیم. قرار بود نان و انگور بخوریم. وقتی که انگور با جعبه آورده شد، همراهان به نوبت سهم خود را برمی‌داشتند و ناهار خوردیم. بعد از خداحافظی برگشتیم، متأسفانه یک تانک زره‌پوش آمریکایی در جلوی خودروها حرکت می‌کرد و سرعت کمی داشت. هیچ خودرویی حق سبقت گرفتن از تانک را نداشت و باید همه پشت سر او حرکت می‌کردند و اگر کسی سبقت می‌گرفت، ممکن بود تیراندازی کنند. مدتی طولانی خودروهای زیادی

پشت سر او حرکت می‌کردند و این توهین بزرگی به ما بود. در کاظمین هم یک تانک آمریکایی در بلوار حرکت می‌کرد و خواست دور بزند، از همان‌جا روی چمن‌های بلوار رفت و دور زد و زیبایی وسط بلوار را خراب کرد. در مقابل چشمان مردمی که نگاه می‌کردند، خیابان‌ها را خراب می‌کردند. با حرکت تانک‌ها در خیابان‌ها در آن گرما، آسفالت خیابان خراب شد، ولی کسی جرئت اعتراض نداشت. برای استراحت به کربلا برگشتیم. در راه به زیارت سیدمحمد رفتیم، وجود گهواره‌ای در حرم آن بزرگوار جلب توجه می‌کرد. می‌گفتند کسانی که از خداوند بچه می‌خواهند، این بزرگوار را شفیع قرار می‌دهند. یک هفته در کربلا بودیم و هر روز نمازهایمان را در حرم امام حسین (ع) و ابوالفضل العباس (ع) می‌خواندیم.

یک روز، بعد از نماز ظهر و عصر، در حرم حضرت ابوالفضل (ع) نشسته بودیم، آن‌قدر خلوت بود که من شانه‌ام را به ضریح حضرت و به در ورودی داخل ضریح تکیه داده بودم. کربلایی بهمن و کربلایی محمد با هم صحبت می‌کردند که بهمن گفت: دکتر، امروز روز آخر است و ان شاء الله فردا صبح زود به ایران برمی‌گردیم. بهتر است امروز بعد از ظهر به بازار برویم و سوغاتی برای خانواده‌هایمان بخریم؛ آن‌ها فهمیدند که من مایل به این کار نیستم و از رفتن به بازار اکراه دارم. ناگهان کربلایی محمد گفت: فکر کنم دکتر پول ندارد که نمی‌خواهد به خرید بیاید. من از این حرف خیلی شرمند شدم. البته، او راست می‌گفت، نداشتم. خیلی از این حرف ناراحت شدم و دوستانم هم فهمیدند که من پول ندارم. بدتر از آن، وقتی بود که کربلایی محمد گفت، اشکالی ندارد الان به هتل می‌رویم و از هر کدام از همراهان هزار تومان جمع می‌کنیم و به دکتر

می‌دهیم، دکتر پولدار می‌شود. البته، قصد و غرضی مبنی بر ناراحت کردن من نداشت. مخلصانه صحبت می‌کرد. می‌دانست به خاطر مشکلاتی که در سفر پیش آمده بود، پولم تمام شده. خیلی ناراحت بودم. ناگهان یاد خاطرات مرحوم ابوترابی (رئیس آزادگان ایرانی در عراق) افتادم که چند سال پیش در ارومیه، خاطراتش را می‌خواندم. در حالی که به ضریح تکیه داده بودم به خاطرم رسید که حاج آقا ابوترابی نوشته بود، وقتی تازه طلبه شده بودم و لباس طلبگی را به من دادند، برای تشکر به حرم حضرت معصومه (سلام الله علیها) رفتم و گفتم: بی‌بی‌جان، از این که لیاقت دادید تا این لباس را بپوشم، ممنون شما هستم. بی‌بی‌جان، من در کنار این ضریح مقدس شما، به شما قول می‌دهم که دین شما را در حد توانم تبلیغ کنم، ولی این قول را به من بدهید که هر جا مشکلی برایم پیش آمد کمک کنید؛ و می‌گویند، بعد از این موضوع به حجره‌ام در مدرسه‌ی فیضیه برگشتم. ساعتی نگذشته بود که آقای درِ حجره را زد و گفت: آقا شیخ بیست تومان پول نیاز دارم، به من قرض می‌دهید؟ به هر حجره که رفتم کسی نداشت و همگی مرا نزد شما راهنمایی کردند و گفتند: اگر او هم نداشت، کسی پول ندارد. حاج آقا ابوترابی می‌نویسد: من فقط پنج هزار تومان پول داشتم. هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم ۲۰ هزار تومان فراهم کنم، می‌خواستم به او بگویم آقا جان من هم ندارم. مکثی کردم و گفتم: آقا جان الآن ندارم، برو صبح بیا، خدا بزرگ است و او رفت. حاج آقا می‌نویسد: من فوری لباس پوشیدم و باز به حرم حضرت فاطمه معصومه (س) رفتم و گفتم: بی‌بی‌جان، اول کار است و شروع شد! من نمی‌دانم به آن مرد که صبح می‌آید چه بگویم، برایم کاری انجام بده. در همین حین، دیدم دستی از پشت سر من آمد و پاکتی را به من داد و احساس

کردم که داخل آن بیست هزار تومان دارد. به خانه برگشتم و پاکت را باز کردم و دیدم بله، درست مبلغ ۲۰ هزار تومان داخل آن است. از بی‌بی حضرت معصومه (س) تشکر کردم و منتظر ماندم. صبح آن مرد آمد، پاکت پول را به ایشان دادم و گفتم بلاعوض می‌باشد، مرد تشکر کرد و رفت. من هم همان‌طور که به ضریح حضرت ابوالفضل العباس (ع) تکیه داده بودم، دلم خیلی شکست بود، از این که دیگران می‌خواستند برای من پول جمع کنند، خیلی ناراحت بودم. با همان دل شکسته گفتم: یا ابوالفضل (ع) من در این سفر مشکل پیدا کردم و بی‌پول شدم، آقا جان بیا و بزرگواری کن و مشکل مرا حل کن و آبروی مرا نزد دوستانم بخر. من هم با زبان الکنی که دارم قول می‌دهم ان شاءالله به وطن که برگشتیم، دین شمارا تبلیغ کنم و هرجایی به مشکل برخوردیم، مرا کمک کنید. با حضرت خداحافظی کردم و از حرم خارج شدیم و به بین‌الحرمین وارد شدیم. همین که از کفش‌داری کفش‌ها را گرفتیم، مردی روستایی با ما رو به رو شد و سلام کرد. گویا مرا می‌شناخت، اما من او را نمی‌شناختم. گفت: من از اسفراین آمده‌ام، خانم من، پول زیادی را همراه من فرستاده است. می‌ترسم شبانه دزدان در کوچه‌ها جلوی مرا بگیرند و پول‌هایم را بدزدند؛ اگر ممکن است این پول‌ها را به شما به امانت بدهم و در اسفراین پس بگیرم. من یادم رفته بود، الآن داریم برای چه به هتل می‌رویم و گویا یک لحظه همه‌چیز را فراموش کرده بودم. کربلایی محمد گفت: دکتر، شما پول‌ها را امانت بگیر. به آن آقا گفتم: اشکالی ندارد، پول‌ها را به من بده. آن مرد کمر بندش را باز کرد. پولش را دور کمرش مخفی کرده بود. من مبلغ چهل هزار تومان از او گرفتم. بعد رو به دوستانم کردم و گفتم: شما هم اگر می‌خواهید بگیرید، ولی آن‌ها نخواستند، آن مرد از ما

خداحافظی کرد و رفت. بعد از چند قدمی دور شدن، ما سه نفر ناگهان گفتیم: آه، چرا این آقا از ما نشانی و شماره تلفن نخواست؟ ما هم که او را نمی‌شناختیم! حالا من پولدار شده بودم و لازم نبود به هتل برویم. بعد از ظهر آن روز، سوغاتی خریدیم و صبح روز بعد، وسایلمان را در اتوبوس جای دادیم و راهی مرز شدیم و پس از چند ساعت به شهر مهران رسیدیم.

من برای همیشه خداحافظی نکردم و گفتم: آقاجان، ما را دوباره بطلب که باز به زیارت نائل شویم. پس از آن، ما را مستقیماً به دادگستری شهر مهران بردند و به داخل اتاقی هدایت کردند. به این دلیل که بدون مجوز از کشور خارج شده بودیم، همه را نفری ۵ هزار تومان جریمه‌ی نقدی کردند و بعد از دریافت جریمه، یک مهر بر روی ساعد دستان می‌زدند و آزادمان می‌کردند. کربلایی احیا به من گفت چه خبر است؟ موضوع را گفتم، او هم گفت تو مهر دست را بر روی ساعد دست من بگذار و فشار بده. جوهر مهر مورد نظر، بر روی ساعد دست او هم نقش بست. با همان مهر، از در ورودی او را هم آزاد کردند و ۵ هزار تومان به نفعش شد! بعد از آن، سوار اتوبوس شدیم و با عوض کردن اتوبوس دیگری به سمت اسفراین به راه افتادیم. در بین راه، کار ما پاسخ به تلفن بستگان بود. همه‌ی خانواده‌ها شماره موبایل مرا داشتند و هر خانواده‌ای زنگ می‌زد آن فرد را صدا می‌زد و با خانواده‌اش صحبت می‌کرد. شادی غیرقابل وصفی سراپایمان را فرا گرفته بود. هر چه به اسفراین نزدیک‌تر می‌شدیم بی‌طاقت‌تر می‌شدیم. وقتی به نزدیک اسفراین رسیدیم، همه به سر و وضع خودشان می‌رسیدند. یکی چفیه‌ی کربلایی‌اش را به گردنش انداخته بود. یکی به سرش بسته بود و....

از دور، جمعیت استقبال‌کننده در ترمینال موج می‌زد. شاید سه برابر موقع رفتن. خانواده‌ها در ترمینال منتظر ورود ما بودند و با رسیدن اتوبوس به ترمینال، سلام و صلوات در فضای ترمینال پیچیده بود. آن‌ها فرصت پیاده شدن به زائران را نمی‌دادند. همه با دسته‌گل، زائران را در بغل می‌گرفتند. من هم خداوند منّان را شکر می‌کردم که توفیق زیارت ائمه‌ی معصومین (علیهم‌السلام) در نجف، کربلا، سامرا و کاظمین را به همه‌ی ما عنایت فرموده بود.

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ عَلَى آلِهِ وَ أَهْلِ بَيْتِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ الْهُدَاءِ الْمَهْدِيِّينَ.

شش ماه بعد، برای برداشت حقوق پایان سال، به بانک رفتم، حقوق زیاد و غیرقابل انتظاری در حسابم بود. تحویل گرفتم؛ ناگهان چشمم به همان آقایی که در کربلا به من پول امانتی داده بود، افتاد. جلوتر رفتم، بعد از سلام و احوال‌پرسی، پرسیدم شما بودید که در کربلا به رسم امانت پول به من دادید؟ گفت: بله. چهل هزار تومان شمردم و به او دادم و تشکر کردم. باز هم فراموش کردم، پرسم شما از کجا هستید؟ الآن که از آن زمان نه سال می‌گذرد، نتوانسته‌ام او را بشناسم. بعد از حدود نه سال به یکی از دوستانم که از روستای سُست بود، گفتم: یکی از روستای شما به من پول قرض داده است، اما من پیدایش نمی‌کنم، با این نشانی‌ها می‌توانی برایم پیدایش کنی؟ او رفته بود و با پدرش که هم‌سفر ما بود، موضوع را در میان گذاشته بود. پدرش هم گفته بود وقتی با دکتر در کربلا بودیم، چنین فردی از روستای ما در کربلا نبوده است. از روستای ما آن زمان کسی به کربلا نرفته بود، احتمالاً از روستای دیگری باشد؛ و من همچنان به دنبال آن فرد هستم.

|| باتو تا بهشت راه نیست ||

فاطمه تقی زاده - استان قم

ای در دل من میل و تمنا همه تو

بارانِ دیشب زمین را خیس کرده، از آفتابِ قلدر پاییزی شان هم خبری نیست.
قرارمان این است که خودمان را به عمودِ اول برسانیم و بعد با ماشین برویم تا
عمود ششصد.

ساعتِ حوالیِ هشتِ صبح بود که به عمودِ اول رسیدیم. قیامت است دور و
برش. بازارِ سلفی گرفتنِ ها داغِ داغ. می خواستند برای اینستاگرام عکس ها را، که
بگذارند پیشانی اینستا و با هشتک زیرش بنویسند:

#یا_علی_گفتیم_و_عشق_آغاز_شد.

بدون آن که سلفی بگیریم، بدون آن که استوری بگذاریم توی اینستا، بدون
هیچ کپشن و هشتکی یا علی گفتیم و عشق را آغاز کردیم. برای دست گرمی ده
بیست تا عمود جلو رفتیم و بعد سوار یکی از وَن های کنارِ جاده شدیم تا
برساندمان به عمود ششصد. فلسفه ی عمودِ ششصد را نمی دانستم، حتی فلسفه ی
این ماشین سواری مان را، کاش هیچ وَنی توی جاده شان نبود تا آدم ها هوسِ

ماشین سواری نکنند، تا همه مثل هم پیاده گزر کنند راه را. دلم برای پاهایم می سوخت که ششصد تا عمود کمتر از بقیه‌ی پاها راه می‌رود، دلم برای خودم می سوخت که اندازه‌ی ششصد تا عمود کمتر از بقیه نفس می‌کشد. هوای طریق را، دلم برای چشم‌هایم می سوخت که کمتر از بقیه چشم‌ها زیبایی می‌دید، که کمتر از بقیه‌ی چشم‌ها می‌بارید توی این راه.

به اذانِ ظهر چیزی نمانده، باران تندتر شده، با سر و رویی گلیِ خودمان را رساندیم به موکبِ لبنانی‌ها. از آن موکب‌های خوش برویِ طریق بود. مثل موشِ آب کشیده از پله‌ها بالا رفتیم و رسیدیم به قاعه‌لنساءشان، به سالنِ استراحتِ بانوان. همه از دمِ لبنانی بودند، خادم‌ها لوگوی حزب‌الله را چسبانده بود روی جلیقه‌شان، اولش به خیالِ این که ما هم لبنانی هستیم، می‌آمدند حال و احوال و چاق سلامتی می‌کردند، بعد که می‌دیدند تَکَلُّم بالعربی مان تعریفی ندارد، می‌فهمند ایرانی هستیم، با ذوق خوش آمد می‌گفتند. نماز و ناهار را توی موکبِ لبنانی‌ها می‌مانیم و بعد راه می‌افتیم.

طریق پُر بود از آدم‌های خاص، از صحنه‌های خاص، از طعم‌های خاص. کاری به طعم‌های خاصش نداشتیم، اما صحنه‌ها و سوژه‌های خاص را بیخیال نمی‌شویم، مثلاً همه‌ی عددها... عمودها... موکب‌ها... تاول‌ها... آب‌های بی‌منت، نانی که صدقه نیست، پیرمردی که راه زوار را آب و جارو می‌کرد، گلابی که به سر و روی زائر می‌پاشند، همه‌شان خاص بودند، معنی و مفهوم داشتند. همه‌شان فلسفه داشتند. مثلاً فلسفه‌ی بودنِ این عمودها، انتقام از عمودِ خیمه‌هایی است که غروبِ عاشورا سوختند تا جگرمان آتش بگیرد.

فلسفه‌ی پاهای برهنه، تاول زده، خسته و مجروح، همدردی با پای برهنه‌ی اُسرای شام است. حتماً، همدردی با دخترکی سه ساله، بانویی بی‌معجر، امامی بیمار...

فلسفه‌ی خادم‌هایی که با خُزن و التماس می‌ایستند کنار جاده و تا خود شب چشم‌به‌راحت می‌مانند تا به خانه‌شان بروی و سر سفره‌ی ساده و بی‌منتشان بنشینند، انتقام از همه‌ی آن‌هایی است که در خانه‌شان را روی مسلم بستند و بی‌پناه رهایش کردند توی کوچه‌های بی‌رحم کوفه. انتقام از همه‌ی آنانی است که بعد از واقعه، توی کوفه و شام آب و نان صدقه‌ای دادند به اهل بیت پیامبرشان. به هر حال، همه صحنه‌ها و تصویرهای این طریق روضه است.

این که توی راه دخترکان هم سن و سال رقیه روی دوش بودند اغلب، این که سر به زیر بودند و چشم‌شان آن بالاها دنبال خورشید روی نیزه نمی‌گشت، این که گله به گله آدم ایستاده بودند توی راه که اگر کودکی خسته شد، اگر پایش تاول زد، تیمارش کنند، قربان صدقه‌اش بروند، این که توی مسیر، راه‌به‌راه آب بخوری بی‌آنکه آتش بگیرد، دیدن بانوانی که با معجر و روبند، با حجاب کامل راه می‌رفتند، دیدن لبخند شش‌ماهه‌هایی که توی کالسکه آرام نشسته‌اند، دیدن دخترکانی که «مای بارد یا زائر» می‌گفتند و دعوت می‌کردند به نوشیدن یک جرعه از مهریه‌ی حضرت مادر، دیدن پاهایی که خار مغیلان که هیچ، شن‌های کنار جاده را هم برهنه حس نکرده بودند، همه‌اش روضه است دیگر.

ای عشق به شوق تو گذر می‌کنم از خویش

پیرزن تمام هیکلش را انداخته روی عصای چوبی. بند و بساطش را، کیف و کوله‌اش را هم تلمبار کرده توی کالسکه. کاش از روی صورت بچه‌ها می‌شد فهمید نوه‌اند یا نتیجه. حفظ تعادل عصا و کالسکه سخت بود، این که با یک دست عصا بگیرد و با آن یکی کالسکه را. نفس کم می‌آورد هی...، جلوی موکب ایستاده بود. دو تا چای گرفت، خودش را به زحمت روی صندلی پلاستیکی جا داد. از توی بند و بساطش شیشه شیر بچه را پیدا کرد، لیوان اول را خالی می‌کرد توی شیشه، چند دوری تکانش داد، ولرم که شد، شکرش که خوب حل شد، داد دست بچه تا قورت قورت سر بکشد.

اولین بار که چایی خوردم را یادم نیست. مثل این بچه یکی دو ساله بوده‌ام. اما مثل او، اولین چای زندگی‌ام را توی پیاده‌روی ندادند دستم که قورت قورت سر بکشم و طعم چای شاهراه حسین ته‌نشین وجودم شود.

خستگی در تنم قلمه می‌زند و تکثیر می‌شد. از چای عربی هم کاری ساخته نبود دیگر. توان پاهایم شرمنده شوق قلبم شده بودند. دلم می‌خواست جای آن بچه‌ی توی کالسکه باشم و هلم بدهند تمام این مسیر را.

از ۶۰۰ تا ۷۷۷ که چیزی نیست، همه‌اش صد و خورده‌ای عمود

توی عالم پیاده‌روی، به این جمله می‌گویند گول زدن مغز برای فراموش کردن موقت خستگی‌ها و افزایش راندمان کاری اعضا و جوارح. نقشه‌ام جواب می‌داد، بدون آنکه تلوتلو بخورم، سرم سنگین شود، چشم‌هایم سیاهی برود، بیهوش خواب شوم و وسط راه غش کنم، پابه‌پای بقیه خودم را می‌کشاندم تا موکب امام رضا (علیه‌السلام). قرارمان این بود که تا عمود ۷۷۷، تا موکب

۱۹۶ ————— بخش چهارم: برگزیدگان بخش ویژه (پیاده‌روی اربعین حسینی)

معجزه‌الحسینیه (علیه‌السلام) هیچ جایی توقف نکنیم، اما موبِ امام رضا (علیه‌السلام) با همه‌ی جاها، توفیر می‌کرد که از همان دور تا چشمان به عمارتِ خوش قد و بالایش می‌افتاد، دلمان می‌رفت تا مشهد و بی‌اختیار توقف می‌کردیم. حضرت غریب‌الغریبا (علیه‌السلام) این جا هم هوای غریب‌ها را داشتند. به قدرِ هواخوریِ نیم‌ساعته زیر سقف آسمان ماندیم و خوب که شارژ شدیم، رو به راه شدیم.

از خلوتی راه و شمار کم زوار خبری نبود. خیلی‌ها انگار ظهر تا غروب را یک دل سیر خوابیده بودند و حالا توی خنکای هوا، یک دل سیر راه می‌رفتند. من عمود هفتصدم بودم. ساعت؟ حدودهای پنج عصر. آفتابِ پاییزیِ امروز هم غروب می‌کرد... نه از آن غروب‌های رنگِ رو رفته‌ی روتین. از آن غروب‌ها بود که یکهو بیست، سی نفر برمی‌گردند، نگاهش می‌کردند، هاج و واج و درمانده، سی، چهل تایی عکس می‌گرفتند و آخرش هم عکسشان آنی نمی‌شود که می‌خواستند.

این ساعت‌های پیاده‌روی که می‌شد، با تجربه‌های طریق‌الحسین (علیه‌السلام)، آن‌ها که سفر چندمشان است، می‌رفتند موبکی پیدا می‌کنند، سر و جانی صفا می‌دادند، وضو و نمازشان که ادا می‌شد، می‌خوابیدند تا نماز صبح فردا.

از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان؟

دقیقه‌ی نود، درست وقتی که مؤذن گلایش را صاف می‌کرد برای گفتن اذان، به عمود ۷۷ رسیدیم. کلی خاطره داریم از این هفت‌های دوست داشتی. برای سومین بار با رفیق سادات میهمان معجزه‌الحسینیه (علیه‌السلام) می‌شدیم.

پایمان را که توی حیاط گذاشتیم، سرمای استخوان‌سوزِ پارسال یادمان می‌آید و لرزهایی که تا صبح نگذاشت خواب به چشمان بیاید. در طبقه‌ی اول، یک جایی نه گرم و نه سرد جا به نماز ایستادیم.

بعد از نماز، یک بانوی عربِ میان‌سال، میکروفن به دست نشست روی منبر و یک دورِ کامل رساله‌ی عملیه‌ی علمای معاصر را برایشان دوره می‌کرد. از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردیم. با رفیق سادات رفتیم توی حیاط، لم می‌دهیم به میله‌های سرد موکب. موکبش از آن موکب مَشْتی‌های درست درمانِ دوطبقه بود که هر طبقه‌اش سیصد چهارصدتایی زائر را جا می‌دهد. داریم از سردرش عکس می‌گیریم که یک پیرزن خوش‌مزهی تبریزی می‌آید کنارمان نشست، اول اسم و رسم و سن و سال‌مان را پرسد، که از کجا آمده‌ایم و چند روز است توی راهیم و سفر اولی هستیم یا نه؟ بعد مثل مادرِ بزرگ‌های شیرینِ توی فیلم‌ها می‌نشیند به نقالی، به تعریف کردن قصه و خاطره.

اولش از اسمِ موکب شروع می‌کرد، با هیجانِ خاصی می‌پرسید: می‌دونید چرا اسمِ این‌جا شد معجزه‌الحسینیه (علیه‌السلام)؟ سرمان را تکان می‌دادیم و می‌گفتیم: نه! یک نگاه عاقل‌اندر سفیه تحویل‌مان داد رفت سر اصل مطلب. گفت: که سعدالشمس و برادرش رعد، توی جنگ، در یک روز شهید شدند و بعد با گریه و توسلِ پدر به حضرتِ ارباب هر دو تایی‌شان در سردخانه دوباره زنده شدند. اصلِ مطلب این است که چند سال بعد از این ماجرا، پدرِ سعد و رعد مریض می‌شود، دردش از آن دردها بود که دکترها دوا و درمانی برایش سراغ نداشتند، از آن‌ها که می‌گفتند امیدی به زنده ماندنش نیست. ابوسعدهم ناامید از همه‌جا می‌رود درِ خانه‌ی طیب اصلی را می‌زند و حضرتِ ارباب درجا شفایش

۱۹۸ ————— بخش چهارم: برگزیدگان بخش ویژه (پیاده‌روی اربعین حسینی)

می‌دهد. سعد بعد از آنکه شفای پدرش را گرفت، بعد از آنکه خوب نمک گیرِ مهربانی و گرمِ ارباب شد، این موکب را ساخت و حالا ۴۵ سال است که موکبِ معجزه‌الحسینه (علیه‌السلام) همین جا کنارِ جاده، سرِ پا مانده و هر سال اهالی‌اش جان می‌دهند برای زوارِ ابا عبدالله (علیه‌السلام).

نگاهم به سردر موکب بود، که با خط قرمز نوشته‌اند: حسینیه معجزه‌الحسینه (علیه‌السلام) و کنارش اسم حاج سعدالشمس را نوشته‌اند و سال تاسیس را (۱۹۷۲)؛ تقریباً همان سال‌هایی که ابوسیف و حبیبش آن معجزه‌ها را دیده‌اند و شیعه شده‌اند. نگاهم به سردر موکب بود و فکر می‌کردم چند عمود دارد این راه؟ چند تا موکب؟ چند تا معجزه؟ آیا می‌شود شمرد معجزه‌های ارباب را؟ اصلاً اگر عالم حسین (علیه‌السلام) را نداشت، معجزه‌ای بود؟

نگاهم به سردر موکب بود و دارم فکر می‌کنم چقدر فرق دارد با هم معجزه‌ی زندگی آدم‌ها. معجزه‌ی زندگیِ پیرمردی می‌شود زنده شدنِ پسرهای شهیدش، معجزه‌ی زندگیِ ابوسیف می‌شود شفای حبیبش، معجزه‌ی زندگیِ ام‌علی می‌شود جانِ سالم به در بردن از جایی که داعش همه‌ی زنان و دخترانش را به اسیری گرفت، معجزه‌ی زندگیِ منِ پریشانِ نفس کم آورده هم می‌شود دیدن دوباره‌ی طریق‌الحسین (علیه‌السلام)، تکیه دادن به میله‌های سردِ حیاطِ معجزه‌الحسینه (علیه‌السلام)...

آئی أحب هر چه که دارد هوای تو

روی صندلی پلاستیکی موکب بغلی، دو جوان نشسته بودند به گعده‌ی شبانه.

یکی‌شان ایرانی بود و آن یکی عراقی. چاق سلامتی و احوالپرسی‌هاشان طبق اصول دیپلماتیک رایج بین‌المللی است. جوان ایرانی سلام می‌داد. جوان عراقی وعلیکم السلام و رحمت‌الله و برکاته، تحویلش داد. جوان ایرانی که انگار عربی دبیرستان و دانشگاهش تعریف چندانی نداشته و با ضرب تک‌ماده قبول می‌شده، از راه دیگر وارد می‌شد: «دو یو اسپیک اینگلیش؟»

جوان عراقی آب پاکی را روی دستش ریخت و رک و راست گفت: «لا». جوان ایرانی ناچار، ته‌مانده‌ی عربی رسوخ کرده توی ذهنش را زیر و رو کرد و گفت: «انا احب الامام الحسین (علیه‌السلام) وری ماچ». جوان عراقی به شوق آمد، پنج دقیقه‌ای از سفر آخرش به مشهد گفت و پشت‌بندش ادامه می‌داد: «انا احب الایران. انا احب قاسم سلیمانی، انا احب الامام خامنه‌ای کثیرا...»

کثیرا آخرش به مذاق جوان ایرانی خوش آمد. جوابش را بلد نیست بدهد، بر گشت به اصلش: «دمت گرم عاموووو.»

تا جان بُود به تن ز تو دل بر نمی‌کنم

خمیازه پشت خمیازه. انگاری که موصلی، حلبی، یا جایی را فتح کرده باشم، با افتخار هر که را می‌دیدم، هر که مرا می‌دید، یک جوری حالیش می‌کردم که شب تا صبح حیاط زمهریر معجزه‌الحسینیه (علیه‌السلام) را شب‌زنده‌دار بوده‌ام، بدون لحظه‌ای چُرت زدن. بعد از نماز، بند و بساطمان را جمع می‌کنیم و کردیم و زدیم به دلِ طریق.

موکب‌داری هم عالمی دارد، این که از ساعتِ دو شب به بعد به جایِ خواب و استراحت، بروی سراغِ سور و سات صبحانه، خمیرِ نان را وَر بیاوری، دیگ تخم مرغ و حلیم را سامان بدهی، لیوان و ظرف غذا را بچینی روی میز تا زائر معطل نشود، سر راهش که می‌رود دست دراز کند و هرچه میلش می‌کشد را بردارد، همه‌اش عشق می‌خواهد و حوصله.

می‌گویند در بهشت آنقدر نعمت و روزی هست که آدم‌ها می‌مانند کدام‌شان را انتخاب کنند، حالِ آدم‌های بهشتی را وقتی می‌فهمیدم که نمی‌توانستم بینِ آش جو و حلیم، بینِ شیر کاکائو و چایی نعنا، بینِ نانِ بربری و فانتزی یکیش را انتخاب کنم. حالِ آدم‌های بهشتی را وقتی می‌فهمم که نمی‌توانم بینِ مداحی سید مجید و باسم کربلایی، بینِ موکب ایرانی و عراقی، بینِ هوای ابری و آفتابی، بینِ غروب و طلوع خورشید، بینِ بوی نم خاک و بوی گلاب، بینِ راهِ نخلستان و راهِ ماشین‌رو یکیش را انتخاب کنم. شاید آن‌جا بهشتِ وعده داده‌ی خدا بود که محقق شده، شاید خدا به زبان بی‌زبانی حالی‌مان می‌کرد که یک بیابانِ بی‌آب و علف را هم می‌توانم بهشت کنم برایتان، کاش! می‌دیدید، کاش می‌شنیدید!

کم‌کم سیستم صوتی موکب‌ها راه می‌افتد. میثم مطیعی و باسم کربلایی رقابتشان تنگاتنگ است این‌جا. اما امسال سالِ بنی‌فاطمه بود. به قول رفقا: جان آقايش را عرب‌ها هم لایک می‌کردند. نصف این جمعیت که برگردند شهر و دیارشان، به اولین وای‌فایی که وصل شوند جان آقاي بنی‌فاطمه را گوگل می‌کنند، ذخیره می‌کنند توی یک پوشه و هر وقت دلشان هوایی طریق‌الحسین (علیه‌السلام) شد، روشن می‌کنند و بانوای سید ریزریز اشک می‌ریزند.

ساعت هشت نشده هنوز... می‌رسیم موکب صاحب‌الزمان (علیه‌السلام) رسیدیم برای صرف صبحانه و استراحت سرپایی. ایرانی‌ها سنگ تمام هنرهایشان، سلیقه‌هایشان، نظم و تمیزی‌شان را توی موکب‌ها گذاشته بودند.

مجری معروف تلویزیون هم آن‌جا بود با یک فیلم‌بردار اختصاصی. مستند می‌ساختند... شاید هم پخش زنده داشتند. سرعتمان را بیشتر کردیم. از کنارشان رد شدیم. نقشه، این بود که راه خودمان را برویم، یک هو توقف کردیم جلوی‌شان، با تعجب نگاهشان کنیم و بعد: ای وای سلام آقای شکیبا، شما هم اینجا؟ نقشه‌مان عملی نشد، لابه‌لای جمعیت گمشان کردیم.

بی‌خوابی دیشب دمار از روزگارمان درآورده بود. چشم‌هامان سیاهی می‌رود، تلوتلوخوران خودمان را می‌رساندیم به قاعه‌النساء موکب و خواب دیشب را که قضا شده بود، یکی دو ساعته ادا کردیم. رگ خوابمان که سر حال آمد، وضو گرفتیم و راه افتادیم.

به عمود ۹۰۰ نرسیده، چشم‌مان می‌خورد به موکب سه در چهار پیرمردی که دست راست ندارد، جانباز جنگ است حتمی، دوربین به دست نزدیکش می‌شویم. پیرمرد، حواسش پرت استکان نعلبکی‌هاست. حضورمان را که حس کرد، سرش را بالا آورد. ما را دید. دو تا دختر که زوم کرده بودند روی دست نداشته‌اش و موکب سه در چهارش را عکس می‌کنند. ذوق کرد از ذوق کردنمان. پرسید: «انتم لبنانی، ام ایرانی؟» با عربی فصیح جوابش را دادیم: «ام ایرانی...!» خندید، گفت: اهل لبنان است، بچه محل سید حسن نصرالله، هر سال این وقت‌ها از ضاحیه می‌کوبد و می‌آید این‌جا تا نذرش را ادا کند. گفت نذر

۲۰۲ ————— بخش چهارم: برگزیدگان بخش ویژه (پیاده‌روی اربعین حسینی)

سلامتی سید است، حضور هر ساله‌اش توی طریق. گفت: توی جنگ سی و سه روزه جا گذاشته دستش را.

استکان‌ها را تا کمر پر از شکر کرد، چای عراقی ریخت و تعارفمان کرد: «تفضل... شای ابوسعjad...!» دیدن چای تلخ عربی، آن هم زیر نور آفتاب قلدر عراق، شکنجه است، چه برسد به خوردنش...! شکراً جزیلایی گفتیم و حالیش کردیم که دو دقیقه آمده‌ایم خودش را ببینیم فقط!

چند بار آهسته قوری را آورد نزدیک استکان‌ها، دست چپش را پشت قوری قایم کرد، با سر علامت داد که حالا عکس بگیرید، ما ولی حواسمان به همان دست نداشته‌اش بود که پشت قوری قایمش کرده.

اگر مرد بودم، اگر زبانش را بلد بودم، ژست لوطی‌های دهه‌ی چهل را می‌گرفتم، دست نداشته‌اش را نشان می‌دادم و می‌گفتم: این دست آبروی شماس... آبرو که قایم‌شدنی نیست مستی...!

از داشته‌ها تو را دارم و از نداشته‌ها تو را

چیزهایی را قبل از این فقط در داستان راستان خوانده بودم، توی کتاب دینی ابتدایی، توی احادیث صحه‌ی کتاب‌های تاریخی، که بانوی روزه‌داری، سه شب پشت سر هم، دار و ندارِ افطارش را می‌دهد به فقیر...!

پایت که برسد به طریق، رنگ و روی خادم‌الزوار را که ببینی، در و دیوار زندگی‌شان را، حالیت می‌شود که داستان راستان جریانی دارد هنوز... که هنوز هستند آدم‌هایی که پا جا پای راستان بگذارند.

آدم‌های طریق دو گروهند: دارا و ندار. دارا همه جای دنیا یک معنا می‌دهد، مثلاً دارا توی دور و بر خودمان، یعنی برنج هیئت باید دُم سیاه اعلا باشد و زعفرانش اصلِ قائنات. دارا یعنی نکند گوشت خورشت از دو بند انگشت کوچک‌تر باشد. دارا یعنی خانه‌ی ویلایی که مراسم بگیری، حساب بانکی پر پول که سخنران و مداح درجه یک دعوت کنی؛ اما معنای ندار را فقط توی طریق می‌شود فهمید. این جاده پر است از آدم‌های ندار، اما عاشق. آدم‌هایی که خدا گذاشته‌شان توی مسیر تا فسّ ادعاهایمان، فسّ قمیز در کردن‌هایمان خالی شود، که ژست عاشقی نگیریم‌هی، که بدانیم عاشقی را بلد نشده‌ایم هنوز.

عاشقی یعنی داعش خانه‌ات توی موصل را با خاک یکی کرده باشد، کوچ کرده باشی کربلا، روی زیلو زندگی کنی اما سی چهل تا پتو بخری که زائر سردش نشود توی راه. یعنی پس‌انداز یک سالت که اندازه‌ی ده بیست کیلو خرما می‌شود را بگذاری توی سینی و چهار زانو بنشینی روی آسفالتِ داغ جاده و کام زائر را شیرین کنی. یعنی اگر پول و امکانات کفاف پذیرایی را نداد بی‌هوا بیفتی روی پای زائر و کفش‌هایش را واکس بزنی، بسته‌ای دستمال کاغذی بدهی دست نوجوانت که یاد بگیرد نوکری زائر حسین (علیه‌السلام) شرافت است، فضیلت است، داستانِ راستان است...!

غروب آفتاب را رد کرده‌ایم، عمودِ هزارم است به گمانم، صدایِ مداحی‌ها قطع شده و صدای قرآن می‌آید. یکی از همین آدم‌های عاشق یک لنگه پا ایستاده کنار چادر، عجلوا بالصلاه می‌گویند و دعوت‌مان می‌کند به نماز. از ابتدا تا انتهای چادر را سجاده پهن کرده، تمام دارایی‌اش این سجاده‌هاست، یک پارچ آب و ظرف پلاستیکی هم کنار هر سجاده گذاشته برای وضو. دعوتش را قبول

۲۰۴ ————— بخش چهارم: برگزیدگان بخش ویژه (پیاده‌روی اربعین حسینی)

می‌کنیم. به قدر نماز مغرب و نمازِ شکسته‌ی عشا میهمانِ چادر ساده و بی‌ریایش می‌شویم، به قدر ده دقیقه نفس کشیدن، نمک‌گیرِ سخاوت و مهربانی‌اش می‌شویم و راه می‌افتیم. از خلوتی راه و شمار کم زوار خبری نیست. خیلی‌ها انگار ظهر تا غروب را یک دل سیر خوابیده‌اند و حالا توی خنکای هوا، یک دل سیر راه می‌روند.

یک لهجه‌ی عراقی هُلمان می‌دهد سمتِ موکب دمنوش‌ها. با لهجه‌ی خود ساخته‌ی عربی گفتیم: «شای لیمو موجود؟» آقای موکب‌دار به فارسی جواب داد: «بله! پر شکر باشه یا کم شکر؟» خنده‌ام گرفت، هیچ‌کس باورش نمی‌شود که عرب و عجمی که یک روز سایه‌ی هم را با تیر می‌زدند حالا اوستای زبان و فرهنگِ هم شده‌اند. خنده‌ام را خوردم و گفتم: «سه تا کم شکر لطفا...!» خوشمزه است. طعمش گره می‌خورد به خنکای شبِ عراق و می‌نشیند کنار طعم‌های خاصِ زندگی‌ام.

کی ز سرم برون شود یک نفس آرزوی تو

شبِ دوم طریقِ عطر و بوی کرامت می‌گیرد، کرامتِ حضرت کریم را. آقایی که هزار و سیصد سال قبل بینِ قوم عرب ظهور کرد و دست‌های بخشنده‌اش شد معجزه‌ی قرن.

معجزه بود که دو بار کل زندگی‌اش را، دار و ندارش را بخشید. معجزه بود که کنیزش به بهانه‌ی یک گل سرخ آزاد کرد. بعضی‌ها ایمان آوردند اعجازش را و شدند گدای همیشگی مهربانی‌اش. بعضی دیگر دق و دلی‌شان از معجزه‌ها را توی بقیع خالی کردند. حالا هزار و سیصد سال بعد از ظهورش، وسط بیابان

بی‌آب و علف عراق، میانه‌های طریق‌الحسین، نرسیده به کربلای برادرش، به عمارتی رسیدیم که سردرش نامِ نامی اوست، رسیدیم به مُدرن سیتی عراق، مبهوت‌کننده و بزرگ‌تر از هر صحن و سرایی. غیرتِ برادر است دیگر، که زائرش نمک‌گیرِ سفره‌ی احسانِ حسن باشد فقط. که در و دیوارِ زائرسرا برساندش به در و دیوارِ صحن و سرایی که باید در بقیع باشد و نیست، صحن و سرایی که در بقیع نیست و می‌سازیمش.

شب را توی مدینه‌ی زوارِ امام حسن، کنارِ عمود ۱۰۶۶ گذرانیم و صبح بعد از نماز چشم توی چشم شفقِ دل‌ربای آسمان، پیاده رفتیم. دل‌ربا تر از شفق، زائرهای خاصِ طریق بودند، زائرهایی که انگار نور چشمیِ خود خدا هستند، که خدا پُر بودن‌شان را به ملائک می‌داد؛ مثلاً بانوی بارداری که پابه‌پای ما می‌آمد این راه را، که بریده‌بریده نفس می‌کشید وقت راه رفتن. با یکی دوجین بچه دور و برش. پسرها تُخس بودند و کفری‌اش کرده بودند. دخترها ولی آرام، پشت سر مادر آمدند. چند لحظه یک‌بار توی گوش هم یک چیزهایی گفتند و ریز ریز خندیدند. شاید داشتند برای خواهر یا برادرِ توراهی‌شان نقشه کشیدند.

بریده‌بریده نفس می‌کشید وقت راه رفتن. زندگی روی خوشی نشانش نداده بود. صورت آفتاب‌سوخته‌اش این را گفت و دست‌های پینه‌بسته‌اش. به مردش قول داده، سه روزه خودشان را برسانند کربلا و زود برگردند. این را تشرهای دو دقیقه یک‌بارش گفت و حرص و جوشی که سر یواش راه رفتن بچه‌ها می‌خورد. پایش که به کربلا رسید، به قدر یک سلام با اشک و سوز میهمان بین‌الحرمین شد و برگشت سر خانه و زندگی‌اش.

این زن‌ها همه جا همین شکلند. چه از طایفه‌ای از جنوب کوت باشند، چه زن روستایی در غرب فارس و جنوب لرستان، عادتشان است برای حسین (علیه‌السلام) رنج بکشند.

شاید سوادِ درس و دانشگاه نداشته باشند، شاید حمد و سوره‌ی نمازشان مرجع‌پسند نباشد، شاید ریال و تومان دخل و خرجشان کفاف هیئت‌داری و موکب‌داری را ندهد، اما سوادِ معرفتی‌شان، سوادِ حسین (علیه‌السلام) دوستی‌شان روی همه‌ی مدرک‌های قاب شده بر دیوار دنیا را کم می‌کند.

ما عهد با زلف تو بستیم خدا می‌داند

تا چشم روی هم گذاشتیم ظهر شد. حوالیِ عمودِ ۱۲۰۰ موکبی را نشان کردیم برای نماز و نهار و رفع خستگی.

غلغله بود توی موکب، به قدرِ نماز هم جا نبود، چه برسد به نهار و رفع خستگی. صبر کردیم تا آن‌ها که نماز خوانده‌اند بروند و جایشان را بدهند به ما. مادرها نشسته بودند به مرتب کردن موهای دخترکان دلبرشان. از آداب پیاده‌روی اربعین است انگار، که مادرهای عراقی کیپ تا کیپ بنشینند کُنج قاعه النساء و قبل از آنکه لبی تر کنند و آبی به سر و صورت بزنند، دختر بچه‌ها را بنشانند روی زانو... سرتاپای موهایشان را ورنده‌اند، اگر گل سر هِلو کیتی‌هایشان جابه‌جا شده بود، اگر فرم بافتِ موهایشان به هم ریخته بود، اگر توی شیطنت‌های سه چهار سالگی، دُم خرگوشی موهایش کج و کوله شده بود، بنشینند سر حوصله، همه را از اول شانه کنند، ببندند، بیافند... از آداب پیاده‌روی اربعین است انگار، که چشم‌ها به موهای دخترکان دلبر عراقی بیفتد و بی‌هوا بغضِ گلویت را بگیرد.

تو آن بهشت برینی که داشتنت آرزوست...

عمودهای آخر بود، آخر پیاده‌روی. ساعت؟ شاید شش و هفت شب بود. ایستاده بودم کنار عمود ۱۳۹۶، داشتم الکی وقت می‌کشم که مثلاً دیرتر برسم به بقیه. شاید برزخی که گفته‌اند همین‌جا باشد با حس و حالی شبیه آن موقع من، با تردیدی که یقه‌ام را گرفته بود.

نمی‌دانم خوشحال باشم از این که تا چند دقیقه‌ی دیگر، از عمود سلام که بگذریم، چشمم افتاد به گنبدی که یک سال حسرت دیدنش را داشتم، به شش‌گوشه‌ای که شوق دیدنش قلبم را از جا کنده، به بین‌الحرمینی که نفس کشیدن توی هوایش دعای هر قنوت نمازم بوده است.

یا ناراحت باشم از این که قصه‌ی اربعین امسال هم داشت تمام می‌شد و من بعد از تمام شدن این قصه برمی‌گشتم به همان‌جایی که بودم، لابه‌لای همه‌ی تکرارها و روتین‌ها؛ لابه‌لای گم‌شدن‌ها و پیدانشدن‌ها. لابه‌لای حسرت‌ها و انتظارها. حالا که قدم‌های سه روزه‌ام را آنقدر تند برداشته بودم که برسم به آخر راه، حالا که درست ایستاده بودم کنار عمود ۱۳۹۶، داشتم غصه‌ی اربعینی که گذشت را می‌خوردم. داشتم به یک عمود جلوتر فکر می‌کردم. عمود ۱۳۹۷. از ۹۶ تا ۹۷ خیلی راه است، یک سال طول می‌کشد این راه. تا دوباره بایستم کنار این عمود و به آخر قصه‌ام فکر کنم.

دلم از آن قرارها خواست که مثلاً بگویند: قرارمان سال دیگر، همین موقع، همین‌جا. از آن قرارها که بی‌قرارت می‌کند تا سال بعد...!

سرم را انداختم پایین، قول و قرارم را با حضرت ارباب گذاشتم: «قرارمان سال بعد، دو ساعت بعد از نماز مغرب، طریق‌الحسین، کنار عمود ۱۳۹۷».

۲۰۸ ————— بخش چهارم: برگزیدگان بخش ویژه (پیاده‌روی اربعین حسینی)

هرچقدر روزهای طریق سخت و زمخت است، شب‌هاش رؤیایی و دلچسبند. نعمت‌ها همانند، خادم‌ها و موکب‌ها هم همان. اما شور و شوق آدم‌ها توی شب بیشتر است.

بعضی صحنه‌ها ناب نابند و بعید است غیر از طریق جای دیگری پیدایشان کنی، بعضی صحنه‌ها اما مو نمی‌زنند با نمونه‌ی مشابه وطنی. مثل بخاری که از باقالی و لبوها می‌رود بالا... یا جوان‌هایی که پشت لبشان سبز نشده تکیه داده‌اند به عمودی ستونی و حرصشان را دود می‌دادند.

اما قلیان سیار را فقط این‌جا می‌شد دید. چند قدم جلوتر از ما، جوانی بیست و چند ساله، برعکس بقیه که سرشان توی گوشی است، سرش توی قلیان بود. قلیان را با تمام بند و بساط و مخلفاتش وصل کرده به کمر و زیر نور ماه قلیان می‌کشید و راه می‌رفت.

مختارنامه هنوز هم طرفدار دارد این‌جا. این را جمعیتی که ایستاده بودند جلوی ال‌سی‌دی موکب و تخمه شکستند و مختارنامه می‌دیدند، گفت. عرب‌نیا را کم از رئیس‌جمهورشان دوست ندارند عراقی‌ها. با عکس و پوسترش کلی حرکت فرهنگی زده‌اند. از لیوان و بشقاب بگیر تا سر در موکب‌ها که عکس مختار داشتند.

چند ساعتی که از مغرب گذشت، صداها کم می‌شد، هم صدای پای زوار و هم صدای روضه‌خوانی موکب‌ها. انگاری همه به احترام شب ساکت شده بودند، به احترام شبی که خودش بهترینِ روضه‌خوان‌هاست، به احترام شبی که از ناله‌های جگرسوزِ حضرت سجاد گفت و از «وا آخا»ی حضرت زینب. شبی که

آرام و پرتلهاب روضه می‌خواند، از اشک‌های آرام حضرتِ رباب گفت و از کودکی که بی‌صدا کز کرده بود کنج خرابه. شبی که تمام روضه‌هایش از روی مقتل بود، فرازهای ناحیه‌ی مقدسه را می‌خواند فقط: سلام بر دندان‌هایی که با خیزران زده شد، سلام بر آن لب‌های خشکیده، سلام بر آقایی که که با نیزه سیراب شد، سلام بر آن کسی که فرشته‌های آسمان گریه کردند برایش... سلام بر بانوان بیرون آمده از خیمه....

دلبران دل می‌برند اما تو جانم می‌بری

همه چیز معمولی بود مثل همه‌ی اتفاق‌های معمولی همه راه‌های معمولی. از یک جایی به بعد اما همه چیز خاص می‌شد. گریه‌ی آدم‌ها، نگاه‌شان که به یک نقطه خیره مانده، شانه‌هایشان که داشت می‌لرزید، لب‌هایشان که بلندبلند زمزمه می‌کرد، دست‌هایشان که به نشان ادب روی قلبشان می‌رفت، کمرهایی که خم می‌شد، تن‌هایی که به سجده می‌رود، ضجه‌هایی که یا حسین گفت... دلیل همه‌ی این اتفاق‌های خاص قاب تصویری بود که نگاهشان بی‌هوا می‌افتاد به آن. انگار که آرزوی چندین ساله‌شان را از روی پل دیده باشند. چشم‌ها گنبد و گلدسته‌ی حرم را می‌دید و پاها به احترامشان می‌ایستاد.

روی پل بغدادیه، از ترافیک جمعیت خبری نبود. آنقدر جا بود که بشود یکی دو دقیقه‌ای تکیه بدهی به میله‌های پل و رؤیایی‌ترین تصویر زندگی‌ات را از پشت پلک‌های ترت سیر تماشا کنی.

۲۱۰ ————— بخش چهارم: برگزیدگان بخش ویژه (پیاده‌روی اربعین حسینی)

بعضی‌ها که دلشان کم‌طاقت‌تر بود، همان‌جا وسط راه، با تمام بند و بساط شان سجده می‌کردند و: «اللهم لك الحمد حمد الشاکرین» شان را با بغض می‌گفتند و به راه می‌افتادند.

چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید این‌ها. مجبور بودی تا چشم و دل کاری دست خودشان ندادند، هیكلت را جمع کنی، از میله‌ی پل فاصله بگیری، عرض ادب کنی و به راه معمولی و اتفاق‌های معمولی‌اش ادامه دهی.

به شلوغی‌های معمولی این راه که رسیدیم آدم‌هایی که جنس غیرشان اصلی بود می‌آمدند و راه را برایمان باز می‌کردند. این راه، راه کربلاست، راهی که غیرتی‌های تاریخ، راهش را برایمان باز کرده‌اند...! غیرتی‌هایی که از خون و اشک و درد و بغضشان تنها یک پلاک مانده. غیرتی‌هایی که پیکرشان منتظر مزار است هنوز...! غیرتی‌هایی که مزارشان منتظر پیکرشان است هنوز...!

ما وسط شارع العباس بودیم، رسیده بودیم به یک جایی که دیگر کسی ساکت نبود، همه یک پا روضه‌خوان شده بودند، همه‌ی این‌ها یعنی داشتیم می‌رسیدیم به بهشت.

من و یک لحظه جدایی ز تو آنگاه حیات؟

ایستاده بودیم روبه‌روی گنبد، وسط بین‌الحرمین. بند آمده بود زبانم. همه‌ی حرف‌هایی که این یکی دو روز تمرین‌شان کرده بودم را یادم رفته. چشم‌هایم ولی جور زبانم را می‌کشیدند. با اشک چشم سلام می‌دادم. منتظر ماندم تا جواب سلام را بدهند. حتماً جواب داده‌اند و من نشیده‌ام.

شلوغ‌تر از آن بود که بشود رفت توی حرم. همان‌طور یک لنگه پا می‌ایستادیم توی صف زائران. با خودم گفتم: «سلام ارباب. بالأخره رسیدم به حرمت. رسیدم به صف صافات، به صف فرشتگان. اشک‌های روضه کارشان را کردند و رسیدم به قلب سلیمت. رسیدم به تو ارباب...!» چقدر می‌چسبد این‌جا خواندن سوره‌ی صافات. به آیه‌هایش فکر می‌کردم. به آن‌جا که خدا از ابراهیم می‌گفت که اسماعیلش را به پیشانی روی خاک گذاشت، و بعد چیزی نمی‌گفت، نه از تیزی خنجر می‌گفت و نه از سپیدی گلوی اسماعیل. چرایش به عقل من قد نمی‌کشد. حتمی برای شب‌های زینب است این احتیاط‌ها. برای شب‌هایی که زینب قرآن زیاد می‌خواند. برای شب‌هایی که می‌رسید به این آیه. حتماً برای دل زینب بوده. خدا هوای دلش را خیلی داشته... خیلی. سهمیه‌ی بهشت رفتنم یک ساعت بیشتر نبود، سلام نکرده باید خداحافظی کنم، بهشت را ندیده باید برگردم سمت زمین.

کسی چه می‌داند من جایی روبه‌روی شش‌گوشه ماندم، جایی میانِ بین‌الحرمین، بین فرازهای زیارت عاشورا، بین «السلام علیک یا اباعبدالله (علیه‌السلام)»

کسی چه می‌داند من مُردَم توی بهشت...!

تو قاف قرار و من عین عبورم

صبح آخر بود. پیاده‌روی تمام شد... سهمیه‌ی نفس کشیدنمان توی کربلا تمام شد. بعد از نماز صبح، بار و بندیلیمان را، جمع کردیم و راه می‌افتادیم.

کوله‌بار بعضی‌ها سبک‌تر شده و بعضی‌ها هم تا توانسته‌اند یادگاری کربلا و نجف ریخته بودند توی کیف و کوله‌شان.

اربعین دکمه‌ی عقب‌گرد دارد انگار. می‌توانی چشم‌هات را ببندی و یک یک تصور کنی اتفاق‌هایی را که افتاده. که یک لنگه پا ایستاده‌ای روبه‌روی گنبد ارباب، بعد پقی توی صف نماز جماعت حرم حضرت عباس (علیه‌السلام) می‌زنی زیر گریه، بعد از روی پل بغدادیه حرم‌ها را می‌بینی و دلت غنچ می‌رود، بعد می‌ایستی کنار عمود ۱۳۹۵ و با حضرت ارباب (علیه‌السلام) قول و قرارت را می‌گذاری، بعد دلشوره‌های مدینه‌الزوار امام حسن (علیه‌السلام) را می‌چشی، بعد یخ می‌کنی توی موکب معجزه‌الحسینیه (علیه‌السلام)، بعد از اتوبوس پیاده می‌شوی درست کنار عمود ۴۰۰. بعد می‌رسی به انتهای خیابان شارع‌الرسول، نجف، بعد توی صحن حضرت زهرا (علیه‌السلام)، آرام می‌گیری، بعد روبه‌روی باب‌المراد، از صحن باب‌الجواد (علیه‌السلام) حرم حضرت معصومه (علیه‌السلام) یاد می‌کنی، بعد می‌نشینی کنار جدول مرز مهران، گذرنامه به‌دست، با کوله‌هایی که از بغض پر شده‌اند. عقب‌عقب دور می‌شویم از همه‌ی خاطره‌ها و نزدیک می‌شویم به جایی که از آن‌جا آمده‌ایم.

مرز مهران...!

حاشا که مرا جز تو در دیده کسی باشد

بایت را که از حوزه‌ی استحفاظی کربلا بگذاری بیرون، تنها حسی که یقه‌ات را می‌چسبد، دلتنگی است. انگار دستت را گرفته‌اند و به زور از بهشت می‌برند سمت برزخ. خدا خدا می‌کنی که یک جو‌ری بشود و چند دقیقه‌ای بیشتر هوای

کربلا را نفس بکشی. حتی اگر کل گرد و غبار عالم توی هوايش باشد، حتی اگر ریزگردهاش بزرگ‌تر از آن چیزی باشد که اخبار نشان می‌دهد.

پایت را که از حوزه‌ی استحفاظی کربلا بگذاری بیرون، دیگر چشم و دل به حرفت گوش نمی‌دهند، مراعات حالت را نمی‌کنند. نمی‌گویند مثلاً وقتی نگاهت می‌افتد به دختر بچه‌ای که موهایش را با آداب بافته‌اند و لباس چین‌دار مشکی تنش کرده‌اند و یک پارچ و لیوان پلاستیکی داده‌اند دستش که برود به راننده‌ها آب تعارف کند، نباید گریه کرد.

نمی‌گویند وقتی هوا تاریک است، وقتی بوی خاکِ نم‌دار جاده بلند می‌شود، نباید دلت برود، نباید وقتی سرت را مثل سائل‌های ابن‌السیل کج می‌کنی و تکیه‌اش می‌دهی به پنجره‌ی اتوبوس، چشمت نباید توی بیابان‌ها دنبال ستون و عمود بگردد. نمی‌گویند وقتی دلتنگی نباید هی آه بکشی، خاطره پلی کنی. خاطره‌ها پیرت می‌کنند پدر آمرزیده!

|| راز قاب عکس عجیب ابومحمد ||

بهر روز گودرزی - استان اصفهان

چهار روز قبل از اربعین امسال به سرزمین ملکوت دعوت شدم. بعد از زیارت مولا علی (ع)، نیت پیاده روی کردم و سفر عشق شروع شد. فاصله‌ی نجف تا کربلا ۱۴۶۰ تیر است، همان چراغ برق خودمان، در حالی که عقربه‌های ساعت میچی‌ام، عدد هشت شب را نشان می‌داد، به تیر ۲۵۰ رسیدم و به دنبال موکب یا مکانی بودم تا شب آن‌جا بمانم. موکب‌های فراوانی در مسیر قرار دارند که با توجه به نزدیکی به اربعین پُر از زائر هستند.

در حال رصد موکب‌ها بودم که مردی تقریباً ۶۰ ساله صدایم کرد و گفت: «برادر! امشب میهمان ما باشید.» چهره‌اش زمخت بود، لباس عربی به تن داشت و فارسی را با لهجه‌ی عربی تقریباً شمرده حرف می‌زد. مرا به موکب کوچکی دعوت کرد که در آن چند نفر که بیشتر زائران عراقی بودند در حال شام خوردن هستند.

غذا چلوخورشت قیمه عربی بود. این غذا را قبلاً در کربلا خورده بودم؛ فکر می‌کنی که غذا گوشت ندارد، اما به قدری آن را ریز می‌کنند که در خورشت دیده نمی‌شود. خاطرات نذری‌های شهرمان در روز عاشورا برایم تداعی می‌شد. سفره‌ی شام بهانه‌ای شد تا با یکدیگر صحبت کنیم، مرد از کرامات ائمه (علیهم‌السلام) سخن گفت و از مشکلاتی که برای شیعیان وجود دارد.

بر دیوار قابی بود که چند عکس کوچک در آن خود را جای داده بودند... بهت‌زده شدم؛ در کنار چندین عکس عراقی که احیاناً شهدای مدافع حرم بودند چند عکس از شهید چمران، شهید باکری هم دیدم... و عکسی هم از او که در جشنی با حضور صدام دیده می‌شد... تضاد پرسش برانگیزی بود... به او گفتم: راز پشت این قاب عکس چیست؟! در حالی که نگاه مرا پی گرفته بود گفت: راحت کنم، این عکس‌ها به جز آن عکس، عشق افسری است که نشان وفاداری از صدام داشت. البته، نترس الآن یک مدافع حرم هستم و شکارچی تکفیری‌ها. الآن هم به خاطر اربعین این‌جا هستم. بعد از آن بی‌درنگ به سامرا رفتم تا در آن‌جا از حرم حفاظت کنم.

خیلی با من گرم می‌گرفت، بعد از غذا آلبومی را برایم آورد؛ همه نوع عکس در آن دیده می‌شد. از حرم امام رضا (علیه‌السلام) تا عکس‌هایی از جنگ ایران و عراق. ورق می‌زدم. چشم به شهید همت و شهید خرازی افتاد؛ با ورق زدن عکس‌هایی از امام، رهبر معظم انقلاب و...، به او گفتم: چه جالب افسر صدام می‌تواند یک شیعه باشد و گفت: نه، من سنی بودم، بعد شیعه شدم.

این سؤال و جواب آغاز روایات یک زندگی چندین ساله در دو ساعت شد. «ابو محمد» که شاید اسم مستعارش هم باشد، در سال ۵۹ در سایت موشکی عراق کار می‌کرد. البته، به عنوان یک نیروی اطلاعاتی و تا پایان جنگ در این شغل می‌ماند و بعد از جنگ هم در خدمت دستگاه اطلاعاتی عراق.

ابومحمد گفت: بگذار قصه‌ی افسر ارشد دیروز حزب بعث و خادم امروز زائران حسینی را برای بگویم...؛ در سال ۱۹۹۱ مردم عراق به خاک و خون کشیده شدند و از آن به بعد نیروهای بعثی و شخص صدام که از این انقلاب جا خورده بودند، نظارت بیشتری به شیعیان و به ویژه شهرهای کربلا و نجف داشتند. تا سقوط صدام او شخصاً دستور داده بود که اجازه ندهند مراسم اربعین به صورت پیاده‌روی برگزار شود؛ البته، مردم طی آن سال‌ها این مسیر نجف تا کربلا را پیاده‌روی می‌کردند و با خطرات زیادی از جانب بعث‌ها روبه‌رو می‌شدند. در ایام اربعین که بسیاری از مردم به سنت همیشگی از جاده‌های فرعی از نجف تا کربلا پیاده‌روی می‌کردند، توسط نیروهای بعثی بازداشت می‌شدند، برخی را بر می‌گرداندند و بسیاری از آن‌ها که بازداشت می‌شدند، چند هفته یا ماه بعد اجسادشان را در خیابان‌ها رها می‌کردند.

او که به چشمان متعجب من می‌نگریست، با لهجۀ عربی ادامه داد: انتفاضه‌ی شعبانیه را برای گفتم تا به اصل مطلب برسم؛ من در جریان انتفاضه‌ی شعبانیه از جمله نیروهایی بودم که به همراه یک یگان در سرکوب مردم کربلا شرکت کردم. البته، من آن‌جا نه کسی را کشتم و نه دستور تیر دادم و آن هم علتی دارد که برای می‌گویم، اما از جمله کسانی بودم که در سرکوب

انتفاضه‌ی شعبانیه نقش داشتیم... بعد هم فقط به دنبال ارتقای درجه بودم و دیوانه‌وار به مرام حزب بعث عشق می‌ورزیدم.

بعد از آنکه انقلاب مردم مهار شد، صدام تصمیم گرفت از کسانی که در این کار به رژیم خدمت شایانی کردند، تجلیل کند. خبر دادند که من هم از کسانی هستم که در ضیافت صدام به کاخ ریاست جمهوری در بغداد دعوت شده‌ام؛ از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. دعوت روز ۱۵ اربعین یعنی چند ماه بعد از سرکوب انتفاضه‌ی شعبانیه بود که هیچ‌گاه از خاطرم نمی‌رود. برای این که به محل جشن برسیم، بیش از دو ساعت از دروازه‌های مختلف بازرسی عبور کردیم؛ محل ملاقات، سالن بزرگی به ابعاد ۱۵ در ۲۰ بود؛ جمع ۲۰۰ نفره‌ای آن‌جا بود که بیشتر آن‌ها رؤسا و ژنرال‌های بعثی بودند و تنها شاید تعدادی چون من درجه پایینی داشتند.

عکس‌های بزرگی از صدام بر دیوارها زده بودند. محو تزیینات سالن بودم که ناگاه صدام به همراه یک گارد محافظ که حدود ۱۰ نفر بودند، وارد شد، حتی آن لحظه نیز یک کلت کمری همراهش بود. یکی از ژنرال‌های بعثی چند دقیقه‌ای درباره‌ی این دعوت صحبت کرد و سپس صدام با چهره‌ای خوشحال از رشادت‌های جمع حاضر! در سرکوب مردم عراق تشکر کرد و شاید بیش از نیم ساعت صحبت کرد. سپس، از انتفاضه‌ی شعبانیه صحبت کرد و گفت: ما به سختی مردم را سرکوب کردیم، اما مردم باید بدانند که صدام قدرت مطلق عراق است. صحبت‌هایش ترس در دلم انداخت، هیچ‌گاه از نزدیک او را ندیده بودم و یک لحظه یاد اعدام‌های زیادی افتادم که چند ماه قبل به دستور او صورت گرفته بود.

بعد از صدام یکی از مسئولان رده بالای حزب بعثی که همیشه با نفرت به او نگاه می‌کردم، فردی بدزبان، قسی‌القلب و زن‌باره... پشت میکروفن رفت تا صحبت کند؛ نفرتم از او به دلیل آن بود که یکی از سه نفری بود که در جریان حمله به کربلا و حرم امام حسین (علیه‌السلام) دستش به خون خیلی از مردم در کنار حرم آغشته شده بود. من هم افسر بعثی بودم و یک فرد سنی، اما هیچ‌گاه یادم نمی‌رود که حتی تا دوران نوجوانی که محل کار پدرم کربلا بود، بسیاری از نماز مغرب‌ها در حرم امام حسین (علیه‌السلام) نماز می‌خواندیم، پدرم اعتقاد عجیبی به امام حسین (علیه‌السلام) داشت؛ حتی بعد از نماز هم روبه‌روی ضریح سلامی به امام می‌دادیم و به خانه برمی‌گشتیم. حتی پدرم در اربعین چند کیلومتر مانده به حرم امام حسین (علیه‌السلام) با زائران امام حسین (علیه‌السلام) همگام می‌شد.

صحبت‌های آن سرهنگ بعثی در مقابل صدام به چاپلوسی درآمیخت و از قساوت خود در حمله به زائران در حرم امام حسین (علیه‌السلام) صحبت می‌کرد و این که شخصاً دستور داده بود که حتی به کودکان و زنان هم رحم نکنند. برای یک لحظه از خودم بدم آمد که در این جشن شرکت کرده‌ام. در همین افکار بودم که شنیدم آن سرهنگ بعثی گفت: این انقلاب مردمی همه‌اش زیر سر این حرم حسینی است که آن‌ها را جری کرده است؛ اما من در کربلا درسی به این مردم دادم تا زیارت یادشان برود و برای اربعین که چند روز آینده دوباره عده‌ای به دنبال پیاده‌روی هستند، شدیدترین مجازات‌ها را اعمال می‌کنیم.

در حین سخنان او، زنان بی‌حجاب با جام‌های شراب در میان حضار می‌چرخیدند و... یکی از زنان خدمت‌کار لیوانی از مشروب به من تعارف کرد؛

آن را برداشتم و سر کشیدم؛ مست شده بودم، مثل ۲۰۰ نفر دیگر و بهتر بگویم مسخ شده بودیم. برخی به رقص و پایکوبی پرداخته بودند.

آن سرهنگ جمله‌ای گفت که تیر خلاص به من بود؛ در حالت مستی فقط شنیدم که او به مرقد حسینی توهین کرد و خیلی‌ها برایش دست زدند؛ نمی‌دانم شاید صدام هم برایش دست زد... مست بودم، اما در همان مستی و لایعقلی از خودم خیلی بدم آمد. به سال‌های نوجوانی برگشتم که وقتی در حرم امام حسین (علیه‌السلام) از پدرم پرسیدم: چرا از بین خیلی از اقوام، پسر عموها، پسرداری‌ها و... خانواده‌ی ما و چند نفر دیگر به این حرم می‌آییم. گفت: پسر، پیامبر فرمود که حسین سرور جوانان اهل بهشت است و ما هم انشاءالله می‌خواهیم به بهشت برویم. هنوز لحن آرامش‌بخش پدر را به یاد داشتم و مرا به سال‌های کودکی برد. یاد حرف‌های پدر و آن هم در چنین مجلسی مانند پتکی مرا له کرد؛ بودند کسانی که در این مجلس به امام حسین (علیه‌السلام) اعتقاد داشتند و حتی از من علاقه‌ی بیشتری به امام حسین (علیه‌السلام) داشتند، اما برنامه را طوری چیده بودند که اول همه را مست کنند، بعد هر چه دلشان می‌خواهد به عقاید شیعیان بگویند؛ من از صحبت‌های آن سرهنگ خیلی ناراحت شدم اما بی‌غیرت شده بودم. این پست و مقام لعنتی، آن چنان مرا می‌خکوب کرده بود که حتی عرضه نداشتم به بهانه‌ای مجلس را ترک کنم، بماند آنکه شجاعت نداشتم که بلند شوم و از سخن او انتقاد کنم و همان‌جا حکم اعدام را به دستم بدهند. جشن تمام شد. آن شب خیلی از خودم بدم آمد، یعنی انسان تا این حد بنده‌ی دنیا باشد؟

همان شب به اتفاق چند افسر دیگر از بغداد، مأموریتی تا نجف داشتیم، چون راهپیمایی اربعین بیشتر از نجف شروع می‌شد. برای بررسی اوضاع به این شهر

می‌رفتیم... با یک ماشین آمریکایی در دل شب به سمت نجف در حرکت بودیم؛ راننده و من و سه نفر دیگر همه مست بودیم و ماشین سرعت بالایی داشت. یک لحظه احساس کردم ماشین چون پرکاهی در آسمان است. چشمانم را که باز کردم دیدم پیرمردی به همراه چند جوان بالای سرم هستند و لبخند می‌زنند... پیرمرد گفت: خدا را شکر فقط تو زنده ماندی... تازه فهمیدم چه بلایی بر سر سه همسفر من آمده است. با خود گفتم: خدایا امشب چه خبر است؛ همیشه وقتی در بن‌بستی گیر می‌کردم، به قرآن رجوع می‌کردم، این هم از داشته‌هایی است که پدرم به من آموخته بود. در حالی که هیچ زخمی بر تنم نبود.. گفتم قرآن می‌خواهم... قرآنی کوچک آوردند.. نیت کردم آیات آن صفحه را خواندم تا به آیه‌ی ۷۴ سوره‌ی بقره رسیدم؛ «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِّنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً وَإِن مِّنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ وَإِن مِنْهَا لَمَا يَشَقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ وَإِن مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ»؛ (سپس دل‌های شما بعد از این [واقعه] سخت گردید همانند سنگ یا سخت‌تر از آن؛ چرا که از برخی سنگ‌ها جویی‌هایی بیرون می‌زند و پاره‌ای از آن‌ها می‌شکافد و آب از آن خارج می‌شود و برخی از آن‌ها از بیم خدا فرومی‌ریزد و خدا از آنچه می‌کنید، غافل نیست). گریه امانم نمی‌داد، خدایا امشب چه تقدیری برایم نوشته شده است؟

پیرمرد و دو نفر از دوستانش که ماشین ما را دیده بودند و برای کمک آمدند، به من گفتند: فکر نکنم نیازی به بیمارستان داشته باشی... من از بغداد به سمت نجف می‌روم... زیارت می‌کنم بعد هم پیاده به کربلا می‌روم. نمی‌دانم

شیعه هستی یا سنی، بعثی یا مثل یکی از بندگان خدا، اسیر دنیا هستی یا خُر، اما می‌دانم، دلت شکسته است و چاره‌ی آن در حرم امام علی (علیه‌السلام) است.

سوار شدم، می‌خواستم لرزش دستم را از او پنهان کنم. در ماشین وقتی یک استکان چای برایم ریخت و آن را به من تعارف کرد، این لرزش را که در پشت آن یک راز بزرگ نهفته بود، مشاهده کرد. در حالی که چای را می‌خوردم، گفت: «من غیب نمی‌دانم اما این را می‌دانم که تو هم مسافر حرم امام علی (علیه‌السلام) هستی، من چندین سال است که چند روز مانده به اربعین این مسیر را می‌آیم و بعد از زیارت نجف، پیاده به کربلا می‌روم.

پیش خودم گفتم، خدایا! این پیرمرد هم ادامه‌ی حوادث امشب است؟ به او گفتم: یعنی در این سال‌ها از دست مأموران صدام در مسیر پیاده‌روی زنده جان به در بردی؟ و او گفت: می‌بینی که زنده‌ام، اما سه سال قبل از بیراهه به سمت کربلا پیاده راه افتادیم که در کمین بعثی‌ها گرفتار شدیم و تاوانش کشتن دو پسر و دامادم بود آن‌هم در مقابل چشمانم.

سکوت کردم... عشق به حسین (علیه‌السلام) چه انسان‌هایی پرورش می‌دهد و بغض نسبت به حسین، جانورانی چون صدام.

به نجف رسیدیم. زیارتی و توسلی و یک ساعت بعد با یکدیگر مختصر غذایی خوردیم. پیرمرد و همراهانش به من نشانی‌ای دادند تا شب به آن‌جا بروم... گفتم: من هم می‌توانم زائر پیاده‌ی امام حسین (علیه‌السلام) شوم... پیرمرد نگفت راه سخت است و هولناک و پر از جاسوس و بعثی... شاید هم می‌دانست که من خود یک بعثی هستم و شاید هم در من...

چهار شب از تاریکی شب تا اذان صبح راه می‌رفتیم و روزها جایی استراحت می‌کردیم که در کمین بعضی‌ها نیفتیم. البته، من می‌دانستم که بیشتر بعضی‌ها کجا کمین می‌کنند اما با حضور آن پیرمرد همه‌ی راه را با وجود سختی و ترس آرامش داشتم و الحمدلله جان به سلامت بردیم...

افراد زیادی دیدم که درست چند ماه بعد از سرکوب و حشایانه‌ی شعبانیه در دل شب به سمت کربلا می‌روند. تعجب می‌کردم که این‌ها چگونه از جان عزیزشان گذشته‌اند، آن‌هم بعد از قساوت‌های صدام در سرکوب قیام چند ماه پیش مردم.

پیرمرد در طول راه، همه‌اش از مصائب حضرت زینب و اسیران شام سخن می‌گفت تا سختی راه بر ما هموار شود... و می‌گفت: این جاده مسافرانش ملکوتی هستند... قدر خود را بدانید. او گفت: روزی را می‌بینم که این جاده مسیر عاشقان حسین (علیه‌السلام) می‌شود... این سخنش را با قاطعیت می‌گفت و آن روز با وجود دستگاه امنیتی و ترسناک صدام به هیچ ذهنی نمی‌رسید که جاده‌ی نجف به کربلا مملو از زائران اربعین شود... اما آن پیرمرد با چشم دل چنین روزی را مشاهده کرده بود.

نمی‌توانستیم به حرم امام حسین (علیه‌السلام) نزدیک شویم، زیرا حرم در اختیار یگان اطلاعات حزب بعث بود. از دور سلام دادیم و باید هر چه زودتر برمی‌گشتیم... همان‌جا یاد دوران نوجوانی‌ام افتادم که چند سال میهمان سفره‌ی امام حسین (علیه‌السلام) بودم و چند ماه پیش نمکدان شکستم و با حرامیان بعضی در هجمه به این شهر همسفر بودم... تبت کردم و همان‌جا شیعه شدم و عهد بستم

هرسال این مسیر را پیاده بیایم... دیگر مست نبودم... پاک پاک شده بودم... آن لحظه یقین کردم «حُر» شده‌ام و آزادگی را آن‌جا با تمام وجود حس کردم... چند روز قبل در مجلس جشن شقی‌ترین انسان‌های روزگار بودم و اکنون میهمان عزیزترین بندگان خدا...

این اولین پیاده‌روی من بود و آغازی بر پیاده‌روی‌های سالانه‌ام به اتفاق آن جمع. در سال‌های دیگر و بعد از سقوط صدام موبک‌ها در این مسیر برپا شد و من هم موبکی در این مسیر برپا کردم و خیلی از افرادی که هنوز از اهل سنت هستند و حتی امام حسین (علیه‌السلام) را به چشم یک خارجی نگاه می‌کردند، با خود به این پیاده‌روی آوردم و وقتی که پیاده‌روی تمام می‌شد به آن‌ها نمی‌گفتم: حتماً عاشق امام حسین (علیه‌السلام) شوید. فقط می‌گفتم ببینید چه کسانی در این پیاده‌روی شرکت می‌کنند و جرم این‌ها چیست که زمانی صدام و الآن داعش و تکفیری‌ها آن‌ها را می‌کشند و داستان خود را برایشان می‌گفتم... خیلی از آن‌ها بعد از سقوط صدام جزء نیروهای من بودند و می‌دانستند قبلاً چه کسی بودم و چه منزلتی در میان بعضی‌ها داشتم، اما این باعث نشد که خیلی از آن‌ها در این سال‌ها زائر اربعین حسینی شوند... این زائران که گاه با تکه نانی یک روز را پیاده می‌رفتند و برخی حتی پا هم نداشتند... این غافلان از مکتب حسین را حسینی کرد.

ساعتی گذشت و داستان زندگی‌اش تمام شد. به او گفتم: یعنی این افرادی که الآن در موبک هستند... گفت: آری... این‌ها عاشق سینه‌چاک اهل بیت نبودند... برخی از آن‌ها به من می‌گفتند: با حضور در این راهپیمایی چک سفید امضا نمی‌دهیم که از شیعه نفرت نداشته باشیم... اما آسمان این مسیر نفرت آن‌ها

را که شست هیچ، بلکه آن‌ها را اربعینی کرد، هرچند بعضی هم سیاهی دلشان آنقدر بود که تا کنار ضریح امام حسین هم رفتند اما «حُر» نشدند و گفتند: این راهپیمایی ما را قانع نکرد که حسینی شویم، اما این‌ها در بین آن همه آدمی که من با خود در این سال‌ها به اربعین آوردم، انگشت‌شمار بودند.

نگاهی به چند نفری که در موکب هستند کرد و گفت: بیشترشان اربعین پارسال عاشق حسین شدند... حتی برخی از آن‌ها سابقه‌ی کشتن شیعیان را هم دارند، اما توبه کردند و برخی از آن‌ها در این سال‌ها هم خود در این مسیر موکب زده‌اند تا به زائران اباعبدالله (علیه‌السلام) خدمت کنند.

ناگفته‌های فراوانی داشت، اما ساعت نزدیک دو بامداد بود و چشمانمان پر از خواب... به او گفتم: فقط یک سؤال دارم که چرا مرا دعوت کردی؟ چرا داستان زندگی‌ات را برای من گفتی؟ جواب حکیمانه‌ای به من داد: «خیلی از زائران و حتی ایرانی‌ها را در این سال‌ها به موکب خود دعوت کردم، فقط چند نفرشان آن قاب عکس برایشان پرسش‌ساز بود و تو هم یکی از آن‌ها بودی. خواستم داستان زندگی‌ام را برای آن‌ها بگویم تا بعدها که دیگر مرا ندیدند با خود نگویند حیف شد که راز آن قاب عکس عجیب را نپرسیدیم و البته، بدانند که در میان این همه زائر که داستان‌های مختلفی دارند، از این زاویه هم به ماجرا نگاه کنند که کسی پیدا می‌شود که بعد از حضور در جشن صدام (به مناسبت هجوم به کربلا و قتل عام مردم عراق برپا شده بود) تقدیر شد خادم زائران حسین شود».

زندگی او به من فهماند، چه لذتی دارد که در اوج مقام و مادیات باشی، اما به خاطر اهل بیت (ع) به همه‌ی آن‌ها پشت پا بزنی و یک لحظه به عمق تاریخ بروی و بیندیشی که می‌توانی «حُر» باشی و اربعین چه فرصت بی‌نظیری برای من و توست که در قافله‌ی کربلای ۶۱ هجری نبودیم، اما در کاروان اربعین این سال‌ها حسینی شویم.